مسلم این سخن شنیده بسیار متفکر شدند و سرهنگان را برای خبر و طلب احمد ولی باطراف و جوانب فرستادند
سرهنگان قریب هفتاد هشتاد گروه رفتند و برگشته آمده امیر ابو مسلم را خبر کردند و گفتند هر چهار
طرف قریب هشتاد گروه سیر کرده آمده‌ایم اما احمد ولی را ندیده‌ایم صاحب الدعوت چون این خبر شنیده بسیار
پریشان شدند و آب در دیده بگردانیدند و گفتند نمیدانیم چه واقعه روی داد مبادا در دست
دشمنان گرفتار شده باشد خواجه سلیمان کثیر گفت شما خاطر خود جمع دارید و امیدواریم که حق سبحانه
و تعالی او را بسلامت بشما برساند اما محمود شاه بیابانی که از سرهنگان خواجه سلیمان کثیر بود
او بجانب گیلان و مازندران رو نهاده خبر از آینده و رونده می پرسید اما مروان شاه لشکر خود جمع کرده
سی هزار سوار مقرر شد و راوی گوید که همراه گوران زره هفت هزار موجود بود پس آن دو لشکر در کنار
بیشه مازندران بیامدند و با یکدیگر صفها برآراستند و مبارزان جنگ در عرصه میدان داشتند که کدام مرد دل
آهنگ میدان کند که از کناره میدان سپهبد خراسان یعنی حضرت احمد ولی ناوک چشم مروانیان در عرصه
میدان درآمد نعره زد که ای مروان شاه مرا میدانی و میشناسی گفت دیوانه‌ام که مرا از ستون حلب
بند کرده پیش تو آورده بود و تو میعاد کرده بودی که چهار من نان و دو من گوشت هر روز خواهم داد اکنون
چند روز شد که وظیفه من در پیش تست زود باش وظیفه مرا بفرست که بغایت اشتها صاف شده
است مروان شاه احمد ولی را بشناخت و بانگ بر احمد ولی زده با سرهنگان خود گفت کسی در میان
شما رفته این دیوانه را دست بگردن بسته بیارد ~~شهریه~~ که برادر شدید مرد آویز اصفهانی بود
که نام او شداد لشکرشکن میگفتندی با خشم شده آهنگ میدان کرد آمده بانگ بر احمد ولی زد و گفت ای دیوانه
میل طعام داری من ترا چنان بدهم که تا قیامت سیر شوی پس حمله کرد احمد ولی سه حمله او را در ساخته
چنان سنگ بر سر او زد که از مرکب بر زمین افتاد و بمرد غریو از سپاه کوه آن برآمد همه احمد ولی را
آفرین کردند و تحسین نمودند او را برادری بود که نام او چوبین صف شکن میگفتندی چون او برادر خود
را کشته دید جهان روشن در چشم او تاریک گردید در میدان آمده بانگ بر احمد ولی زد و گفت ای دیوانه
هزار دریغ که دو برادر مرا کشتی احمد ولی گفت الحال ترا نیز پیش اوشان بفرستم چوبین صف

شکن در میدان آمده چند حمله رد و بدل شدند چون پیاده شده جنگ میکردند ناگاه از پشت کرکان کردی
برخواست محمود شاه بیابانی پیدا گردید آمده بر کنار میدان استاده شده تماشا میدید که احمد ولی چوبین
صف شکن را برداشته بر زمین زده سر او را از بدن جدا ساخت مروانشاه تماشا ورد جنگ
مغلوبه فرمود و از آنطرف کوران زر حکم کرد که نیز میدان مروانیان را او نگذارید بعده یکبارگی لشکر
کوران زر حمله کردند هر دو لشکر باهم ریختند و احمد ولی بضرب سنگ خوارهای بزرا میکشت تا شب
ظلمانی لشکر دست در آمد طبل بازگشت زده هر دو لشکر برگشتند چون کوران زر بیارگاه خود در آمد
احمد ولی را برابر خود بنشاند در الساعت محمود شاه بیابانی اندرون بارگاه کوران زر آمده
احمد ولی را دید که برابر کوران زر نشسته آمده مجرا کرد احمد ولی برخواست محمود شاه بیابانی را
در بر گرفت و برابر خود نشاند و چند امیر ابومسلم و سرداران از وی پرسید محمود شاه بیابانی گفت
همه خوش وقت و سلامتند اما کوران زر گفت ای محمود شاه چند روز است که صاحب الدعوی را
گذاشته آید گفت قریب نیم ماه شده باشد بعده گفت یا احمد ولی بواسطه شما بسیار متفکر هستند اما
لله الحمد که دیدار شما را دیدم کوران زر و بزرگان دیگر این سخن شنیده حیران ماندند پس کوران زر
گفت یا احمد ولی خبری با میر ابومسلم آشنائی دارید محمود شاه بیابانی این سخن شنیده گفت ای
زبس کرکان مگر تو این جوانمرد را نمی شناسی بدانکه این مرد مردانه و شیر فرزانه سپهبد خراسان
احمد ولی نام دارد چون کوران زر این سخن از محمود شاه بیابانی شنید دانست که حضرت احمد
ولی احمد صیاد نام خود کرده است از جای خود برخواست و در پای احمد ولی افتاد و گفت معذور
دارید که شما را نشناخته بودم اگر چیزی بی ادبی ظاهر شده باشد مرا عفو فرمایند احمد ولی او را در بر
گرفت و گفت ای کوران زر من از شما راضی و خشنودم بعده کوران زر حکم کرد تا سفره بیارند چنانچه
شاعری در تعریف آن مائده میگوید قطعه برسری سفره گردهای تنک . گردهائی چو مهر نورانی
نعمتی بدکه نعمت جنت . داغ حسرت نهد به پیشانی . چون از طعام فارغ شدند بعد از آن بحدیث
حرب مشغول شدند کوران زر گفت یقین میدانم که چون خروج کردن عبدالله کعب مازندرانی میرسد

البته لشکر خوارجیان بود و عبد الله کعب بیاید برای اینکه تمام استراباد و گیلان و مازندران و گرگان تا
همه خوارجیان در فرمان او هستند اگر جزئی لشکر صاحب الدعوت کم بود ما بر سد ... بت محمود شاه
بیابانی گفت ای کوران زر تو خاطر خود جمع دار اینک من رفته خبر احمد ولی را میرسانم و لشکر بسیار
بمدد تو می آرم هر چند گفت یا احمد ولی شما بخدمت امیر ابو مسلم بیائید احمد ولی قبول نکرد بعده محمود شاه
بیابانی رخصت گرفته بدر رفت اما روز دیگر مبارزان روی بمعرکه کارزار نهادند و از هر دو جانب
صف برکشیدند عذار فیل زور و سهیل بن ایوب مازندرانی آمده مقابله کردند و از دست احمد ولی
کشته گردیدند طبل بازگشت زده هر دو لشکر برگشتند اما از ینجانب امیر ابو مسلم و سرداران بخاطر احمد ولی
متفکر بودند که محمود شاه بیابانی ببارگاه امیر ابو مسلم در آمد و مجرا کرد و حقیقت احمد ولی را بخدمت
بیان نموده گفت بمدد کوران زر احمد ولی مانده است که ملک مازندران بدست آید امیر ابو مسلم این خبر شنیده
بسیار خوشوقت گردید و گفت کیست که بمدد احمد ولی و کوران زر برود و این کار را بانجام رساند درین سخن
بودند که شاه طالبه بکرابادی از جای خود برخاست و گفت اگر حکم شود من بروم که راه روش آن دیار نیکو
میدانم امیر ابو مسلم او را رخصت داد و گفت هر گاه بینی که دشمنان بسیارند قاصد برار روانه ساخته اینجا
فرستید که از ینجانب جهان شاه مروان بیاری بفرستم شاه طالبه گفت که من فرمان بردارم بعده عنتره
طیب و عنتره طاهر برخواستند و امیر ابو مسلم را مجرا کردند و گفتند که ما هم همراه شاه طالبه میروم امیر ابو مسلم ایشان را
رخصت داد بقرب پانصد تن که نوکران حضرت احمد ولی بودند همراه ایشان شدند و شاه طالبه با ده هزار
سوار و دو هزار پیاده مسلح و مکمل شده از امیر ابو مسلم رخصت شده رو بجانب گرگان نهادند اما امیر
ابو مسلم خبر طاهر خزیمه برسید که سعید زولابی عرض کرد که در قلعه ری نشسته است و لشکر خوارجیان جمع میکنند
و بیست پنج هزار روسه لک و هفتاد هزار سوار بر گرد او جمع شده است امیر ابو مسلم این خبر شنیده حرمها
را در قلعه دامغان گذاشته و علی اردشیر دامغانی و خواجه فضیل دامغانی را در آن قلعه گذاشته با لشکر
متوجه بطرف قلعه ری شدند بعد از چند روز لشکر امیر ابو مسلم نزدیک سمنان رسید در آنجا خیمه و سایه
بان و کندله و بارگاه برپا کردند که سعید سمنانی و سعد سمنانی با پنج هزار سوار و دو هزار پیاده رسیدند

آمده امیر ابومسلم را ملازمت کردند و چند اسب عراقی و خزانه بنظر امیر ابومسلم گذرانیدند اما احمد
ولی بشتر بصاحب الدعوت چه گفته بود که هرگاه بسمنان رسید سعد سمنانی و سعید سمنانی را زنده نخواهند گذاشت
امیر ابومسلم این سخن در دل داشت اما فکر کردند که الحال گناه چیزی مرا نکرده اند پس چگونه اینها را بغیر از
گناه بکشم بعده اینها را چیزی نگفتند و در کنار سمنان قرار گرفتند راوی چنین میگوید که در آن وقت
قلعه طرکس بسیار آبادان بود و مروان حمار غلامی داشت که او را تمرطاش نام بود آن غلام حاکم قلعه طرکس
بود طاهر خزیمه او را طلبداشته گفت که ای برادر دشمنان امیر الفاسقین تمام ملک مروان را در تحت
تصرف خود آوردند و این زمان قصد عراق کرده اند من سی هزار دلاور سوار آراسته کرده همراه تو میدهم که
همراه امیر ابومسلم بندگی تمرطاش گفت فرمان بردارم بعده سی هزار سوار طاهر خزیمه و دوازده هزار
سوار ترک همراه خود داشت رخصت گرفته روان شده همراه لشکر امیر ابومسلم بگیرد و داغوی نیز همراه
آن نابکار بود اینها را در راه گذارید آمدیم بر سر داستان احمد ولی و کوران ز همراه ایشان
پانزده هزار سوار مبارز جمع آمد و شصت هزار سوار همراه مروان شاه بود هر دو لشکر در عرصه کار
زار در آمدند و صفها بار استند اول کسی که عزم میدان کرد درمش دیلمی بود از لشکر مروان شاه در آمد و
تیر انداز بود نعره برزد و مبارز خواست از این طرف سلیم بکرآبادی خویش کوران زر بود مرکب را در میدان
رانده و سر راه بر درمش دیلمی گرفت چند حمله در میان ایشان رد و بدل شدند آخر الامر سلیم بکرآبادی از دست
آن خوارج کشته گردید برادر او سلیمان بکرآبادی نام داشت چون برادر خود را کشته دید چشم گریان
و سینه بریان بمیدان آن خوارج رفت او نیز کشته گردید راوی چنین میگوید که هفده مبارز نامی از
دست آن خوارج کشته گردیدند چون احمد ولی آنچنان دید آهنگ میدان او کرده استاده شد و درمش
احمد ولی را نمی شناخت دانست که این درویش بطمع رخت کشتگان آمده است گفت ای
درویش چندان تحمل کن که شب شود این هر دو لشکر باز گردند آنزمان مال کشتگان خواهی برد
و اگر مانده باشد تو بردار احمد ولی گفت من بطمع مال نیامده ام بلکه برای قبا و دستار تو آمده ام
درمش این سخن شنیده در خشم شد و تیری در کمان نهاده بانگ بر احمد ولی زد و گفت بگیر ای احمد

این ن تیر او را قلم کردانید القصه هفت تیر او را قلم کردند بعده اسب را تاخته برابر رسیده شمشیر بر احمد
ولی انداخت آن ن بضرب چوب شمشیر او را شکسته چنان چوب بر سر او زد که مغز او با شخص احمد
ولی یراق او را گرفته بر اسب او سوار شده نعره از جگر بر کشید و گفت ای مروانشاه بدان و آگاه که نام من احمد
ولی بن محمد ریحی میگویند مروانشاه چون این سخن بشنید جهان روشن در چشم او تاریک گردید که یکی خوارج از
خیل مروانشاه بمقابله احمد ولی آمد که نام او شعبان فیروز جنگ میگفتندی اسب را تاخته برابر احمد ولی رسید و
دشنام داد احمد ولی چنان سنگ زد که دندان او خرد ریخته از اسب بر زمین بیفتاد و جان داد القصه چهل و پنج
مردانی را بدوزخ فرستاد خوارجیان بترسیدند و آهنگ احمد ولی کسی نکرد مروانشاه لشکر را حکم کرد که یکبارگی
حمله آورند اما کوران رز چون چگونه حال چنان دید با لشکر خود یکبارگی حمله آوردند و ضرب های خود گرفته در آویختند
جنگ ضربی شد که ز مهر کاری بسر کوران رز با پنج هزار سوار در رسید تا شب بسر دست در آمد از هر دو
جانب طبل باز گشت زده برگشتند و کوران رز احمد ولی را گرفته بیارگاه خود آمد و قرار گرفتند دست از خاک
و خون میدان بشستند کوران رز طعام را طلبیده آخرالامر چون از طعام فارغ شدند شکرانه حق سبحانه و
تعالی بجا آوردند از جانب مروانشاه خود ببارگاه آمده طعام خورده فارغ شد شروین بن هامان
را بخواند و گفت بیست هزار سوار همراه خود بگیر و برو لشکر کوران رز رفته در کمین گاه بنشین
چون فردا بحرب مشغول شویم تو در پس ایشان در آی و از این طرف من مقابله میکنم یک تن از ایشان زنده
نگذارید بعده شروین بن هامان با بیست هزار سوار رفته در کمین گاه کوران رز نشست
بعد یعقوب بن صفوان شامی را با ده هزار سوار جانب فرستاد او نیز در کمین گاه پنهان شد چون
شب بگذشت علی الصباح هر دو لشکر با یکدیگر صف کشیدند احمد ولی خواست که در میدان در آید که یعقوب
بن صفوان از کمینگاه با ده هزار سوار در آمد سپهبد خراسان فریاد کرد چشم مروان یعنی حضرت احمد ولی چون
پیل مست دران فوج در آمد کوران رز چون حال دید بانگ بر سپاه خود زد و گفت ای جوانمردان احمد ولی
را دریابید که این مروانیان در کمینگاه بودند بعده سپاه او در آمدند از این طرف مروانشاه نیز با لشکر خود
در پی جنگ شدند و حضرت احمد ولی و کوران رز در حلقه مروانیان افتادند و جنگ میکردند که دران

قتال

شردین بن ماهان با بیست هزار سوار در رسیدن لشکر گوران در سراسیمه شدند که بسیار مومنان شهید
شده بودند احمد ولی دید که کار بر مومنان بسیار دشوار شده هر دو دست برداشته بدرگاه قاضی
الحاجات مناجات کرد و گفت رباعی ای بدرعاندکی پناه همه کرم تست عذر خواه همه بطفیل همه
قبولم کن یا الهی من و آله همه احمد از تو پناه میجوید ای پناهی من و پناه همه یا اله العالمین و یا خیر
الناصرین بحرمت محمد مصطفی و چهار یار کبار و بخون ناحق شهیدان کربلا ما را از شر خوارجیان نگاه
دار اما حضرت احمد ولی در مناجات بود که ناگاه با بر لشکر بکوری دشمنان بدخواه و بشادی دوستان
آگاه از راه گردی برخواست از میانه گرد شاه طالبه بکرابادی با ده هزار سوار در رسید و حمله بر ان
خوارجیان گمراه آورد در حمله اول پنج هزار خوارج بجهنم رسیدند تا غروب آفتاب طبل باز گشت
زده برگشتند شاه طالبه احمد ولی را ملازمت کرد احمد ولی شاه طالبه بکرابادی را در بر گرفت و
گوران شاه نیز در بر گرفته دلاسا کرده در بارگاه شاه طالبه همه سرداران گرگان و احمد ولی قرار گرفتند
چون طعام خورده فارغ شدند شاه طالبه بکرابادی رو بجانب احمد ولی کرد و گفت صاحب الدعوة کار
برای شما چندان فکر و اندیشه داشت که شرح آن نتوان گفت تا آنکه محمود شاه بیابانی خبر شما آورد
خاطر ایشان تسکین یافت و مرا بخدمت شما فرستاد اما از ینجانب مروانشاه چون ببارگاه درآمد
دید که مقابله کردن با شاه طالبه مناسب نیست شب از انجا کوچ کرده گریخت تا بقلعه آمل رسید جهان
آشوب آملی او را دلداری کرده نامه بجانب عبد الله کعب مازندرانی فرستاد عبد الله کعب در مجلس
طاهر خزیمه نشسته بود که سرهنگ نامه مروانشاه آورده بدست او داد و خروج کردن احمد ولی و
گوران و رسیدن شاه طالبه بکرابادی و گریختن مروانشاه بجانب گرگان عبد الله کعب معلوم کرد
طاهر خزیمه این سخن شنیده متفکر شده رو بجانب عبد الله کعب کرد و گفت چاره نیست در ین کار
حکم کرد که شما را باید رفت این بگفته بعده عبد الله کعب با هفتاد هزار سوار بجانب گرگان روان شد
اما از ینجانب چون مروان از گرگان گریخت اهل گرگان و استرآباد چون شنیدند که مروانشاه از
قلعه گرگان بدر رفت محبان که دران قلعه بودند نزد شاه طالبه بکرابادی را ملازمت کردند و حقیقت

رایان بموفوند همراه طالبه سوار شده بقلعه کرکان در آمد سه روز بر قلعه جنگ انداختند روز چهارم
کوچ کرده بجانب قلعه آملی روان شد چون برابر قلعه رسید با لشکر خود فرود آمد از جانب مروانشاه
با لشکر خود از قلعه بیرون آمده روز دیگر آن دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند اول کسی که عزم میدان کرد
شاه طالبه بکبرآبادی بود مبارز خواست که از خیل مروانشاه سواری در میدان در آمد که نام او اقشم بن
تمیم کفشندی گویند شاه طالبه هر سه حمله او را رد نموده چنان تیغ بر تارک نامبارک او زد که همراه اسب
چهار پرکاله کرد ایشان تا غروب آفتاب هفت خوارج را بدوزخ رسانیدند طبل بازگشت زده ببارگاه
خود آمدند چون مروانشاه ببارگاه آمد روی بجانب شروین بن هامان کرد و گفت بیست هزار سوار همراه
خود ببر و در کمین گاه بنشان و یعقوب شاه ابن صعوان شامی را با ده هزار سوار بجانب فرستاد ایشان
آمده در کمین گاه نشستند آمدیم بر سر داستان امیر ابومسلم که با لشکر خود در کنار رسمنان فرود آمده بودند
آهو پای زاری از در بارگاه در آمد امیر ابومسلم را ماجرا کرد امیر ابومسلم پرسید که ای مهتر از کجا می آیی گفت
از لشکر طاهر خزیمه می آیم و خبر چنانست که عم انک داعوی پیش مروان حمار رفته گفت که امیر ابومسلم را با
سرداران زهر دادم همه هلاک شدند مروان حکم کرد قلعه دمشق را بیارایند سه روز در میان ایشان
شادی بود روز چهارم خبر سلامتی شما رسید همه خوارجیان مقهور شدند اکنون طاهر خزیمه با لشکر بسیار
بر کوری نشسته است و شنظر برادرزاده حجاج بن یوسف است که نام او یوسف بن محمد گویند
از جانب شیراز با لشکر گران بمدد طاهر خزیمه می آید دیگر تمرطاش غلام مروان با پنجاه هزار آمده در راه
نشسته است بعده امیر ابومسلم گفت کیست که بر سر تمرطاش رود شاهزاده حسن قحطبه و حمید قحطبه بر
خواستند با بیست و چهار هزار سوار روان شدند روز دیگر امیر ابومسلم آمده بر تخت نشست و گفت
من خواب پریشان دیدم کسی دیگر بمدد حسن و حمید قحطبه برود عبدالرحمان حارث و علی حارث
ایشان با دوازده هزار سوار بمدد حسن و حمید روان شدند چون به نزدیک رسیدند حسن قحطبه و حمید
قحطبه این خبر شنیده باستقبال آمدند و ایشان را در بارگاه خود در آوردند بعده ان چهار کس از مصلحت
کردند که تمرتاش با پنجاه هزار سوار بر سر راه نشسته است مصلحت آنست که بر سر الخوارج شبخون زنیم

بعده این [illegible] اردادند که داغونی نابکار بر در بارگاه ایشان استاده بود چون احوال ایشان معلوم
کرد از آنجا برگرد[illegible] پیش تمرتاش آمده گفت بدان و آگاه باش که چهار سردار امیر ابومسلم آمده میخواهند
در لشکر تو شبخون زنند و من کاری میکنم که از آمدن خود پشیمان شوند بعده اردوی خود را برون
برو و در کمین گاه شو چون اوشان در لشکر تو شبخون آرند تو وازگونه شبخون بر لشکر اوشان بزن
پس تمرتاش با لشکر خود بدر رفت و منتظر بود چون وقت نیم شب رسید آن هر چهار دلاور با بیست
و شش هزار سوار در رسیدند و از کمین ساختن آن ملعون خبر نداشتند چون برابر اردوی
لشکر خوارج آمدند که تمرتاش با لشکر خود از کمین گاه بیرون آمده و وازگونه شبخون بر لشکر آن دلاوران آوردند
و ایشان نیز با لشکر خوارجیان جنگ میکردند در آن جنگ شانزده هزار مسلمان شهید شدند و آن چهار دلاور
میکوشیدند تا آنکه آفتاب انور سر از دریچه خاور بیرون آورد جهان منور گردید تمرتاش با آن مردم
خود اشارت کرد که این عاصیان را تیرباران کنند بعده خوارجیان یکبار تیر بر مومنان انداختند چهار هزار
سوار دیگر شهید گردیدند هر چهار دلاور پیاده شده میکوشیدند اما داغونی نابکار که برابر تمرتاش ایستاده
بود گفت ای امیر جهد کن که تا این چهار سردار بدست آیند و نام تو در ایران و توران روشن شود بعده
داغونی با چهل و چهار کمند انداز بر گرد ایشان در آمدند از هر چهار جانب کمند انداختند و محکم بر بسته بعد
آن چهار هزار مسلمان دستگیر ساختند داغونی گفت ای امیر کاری کردی از آن روز که امیر ابومسلم
خروج کرده است تا این دم از هیچ کس این چنین کار بسر نشد اکنون مصلحت آنست که ایشان را
من بسپاری که رفته ایشان را در قلعه طرک بند کنم برای این ابوترابی که مانده جنگ میکنند کار این
ساخته تو نیز در پس من بیا بعده تمرتاش پنج هزار همراه داده آن مسلمانان را حواله داغونی کرده بجانب
قلعه طرک فرستاد اما باقی مردم این هر چهار سردار تا غروب آفتاب کوشیدند ناگاه بامر بعد از
راه سمنان گردی برخاست از میان گرد مهترزاده جهانگیر خوارزمی با دو هزار سوار در رسید
و آن خوارجیان را کشتن و گرفتن گرفت اما از جانب سمنان گرد دیگر برخاست لعل جبه بلند کمان با
دوازده هزار سوار آمد راوی میگوید چند سردار دیگر در رسیدند تمرتاش چون آن جوانان را بدید بترسید

و گفت الحال استادن خوب نیست عنان مرکب بگردانیده رو بهزیمت نهادند سرداران و
دلیران امیر ابومسلم در عقب ایشان شدند و میکشتند و می بستند تا دو فرسنگ در قفای ایشان
تا دو فرسنگ بیست هزار خوارج را بدوزخ رسانیدند و پنج هزار خوارجی اسیر نمودند و تمرتاش
و بجز خوارجی که بودند بدر رفتند مظفرانه جهانگیر خوارزمی با فتح و فیروزی آمده امیر ابومسلم را
ملازمت کرد آنچه حقیقت بود بیان نمود اما یا صاحب الدعوة هر چند جهد کردم حسن قحطبه و حمید
قحطبه و علی حارث و عبد الرحمان حارث را ندیدم بعده امیر ابومسلم ایشان را خلعت داد و
برای سرداران بسیار متفکر بود که دران ساعت فرخ جاسوس خبر آورد یا امیر ابومسلم بدان و آگاه
باش حسن قحطبه و حمید قحطبه و عبد الرحمن حارث و علی حارث را داغولی بسته با پنجاه هزار سوار بجانب
قلعه طرک می برد و آهوی بازاری نیز با من بود او را بعقب لشکر خوارجیان فرستاده ام و من بجهت
شما آمده این حقیقت را بیان کردم سید قحطبه برای فرزندان گریان شده امیر ابومسلم او را دلا
سه داد و تسلی سید قحطبه کرده گفت من تمام سرهنگان را میفرستم و خود هم میروم بعده امیر
ابومسلم قلعه سمنان را گذاشته بجانب ری روان شدند بعد از چند روز بلشکرگاه ایشان رسیدند و
در کنار ری فرود آمدند طاهر خزیمه بر بالای دروازه قلعه ری نشسته بود که امیر ابومسلم با سرداران رسیده
بودند هر کدام را تجمل بود که هیچکس بجز حشمت و شوکت آراسته و پیراسته بود طاهر خزیمه چون ابو
مسلم را چنان دید سر جنبانیده گفت ببینید که این شتردار ماهانی را که کار او بکجا رسید که هیچ پادشاهی
اینچنین جلوس ندارد القصه امیر ابومسلم ببارگاه خود در آمد و بزرگان اسلام طعام را نوشیدند و
بعد از آن بصحبت مشغول شدند امیر ابومسلم در فکر گرفتاران بود اما داغولی نابکار برگشته روزگار
آن مسلمانان را در قلعه طرک آورده جای محکم نگاهداشته خود پیش طاهر خزیمه آمده این حقیقت
را باز گفت طاهر خزیمه خرم شده داغولی را خلعت داد آخر روز چون گذشت روز دیگر تمرتاش
در رسید با پنج هزار خسته و مجروح و آنچه او جنگ کرده بود طاهر خزیمه بیان نمود طاهر خزیمه این سخن
شنیده بسیار پریشان شد اما قابوش پلنگ آویز که حاکم قلعه ری بود او گفت نیک مصلحت همین است

که کار حرب چنان آید که با امیر ابو مسلم جنگ کنم بعده مروانیان بکار سازی مشغول شدند روز چهارم طبل
جنگ زده هر دو لشکر رو برو*ی* معرکه میدان نهادند هر دو صف آراسته کردیدند اول کسی که عزم میدان
کرد لعل جبه بلند کمان چون شیر غران اسب را تاخته در عرصه کارزار درآمد از طرف طاهر خزیمه بشیر بن
مالک آمده مقابله کرد از دست لعل جبه بلند کمان کشته کردید معروف اعرابی آمده مقابله کرد بیکضرب
عمود کشته کردید بعده مبارز خواست موسی بن ارقم درآمد کشته کردید چون ارقم همدانی بپسر خود را
کشته دید اسب را در میدان تاخته در عرصه کارزار آمده نیز کشته کردید طاهر خزیمه در قهر شد فرمود
تا لشکر حمله کردند از جانب امیر ابو مسلم نیز لشکر را اشارت کردند بعده هر دو سپاه دران رزمگاه در او خیتند
تا آنکه شب دیو چهر زنکی دیدار پدیدار کردید روز نورانی بشب ظلمانی مبدل کردید طاهر خزیمه شب را فرصت
دانسته طبل باز کشت زد هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند چون طاهر خزیمه بباركاه خود درآمد و لعن
مرب لعل جبه بلند کمان میکرد که دران ساعت عمرانک بن داخونی آمده طاهر خزیمه را مجرا کرد و کفت
تدبیری کرده ام که با شما مصلحتی دارم که در قلعه نهروان دو سرهنک عیار پیشه هستند او شان را می
آرم آنها سر امیر ابو مسلم را وقت شب رفته بیارند طاهر خزیمه این سخن شنیده بسیار خوشوقت کرد ید و
کفت زود باشید که رفته ایشان را بیار بعده عمرانک رفته آن هر دو سرهنک نهروانی را پیش طاهر خزیمه آورد
طاهر خزیمه دید که کلاه سیاه بر سر نهاده و بکمر خنجر بسته طاهر خزیمه پرسید چه نام دارید کفت ما معمور نهروانی ایم و یکی
عبدوس نهروانی طاهر خزیمه کفت ای جوانمردان اکر شما این کار بکنید ده هزار دینار سرخ بشما میدهم بعده
ایشان رخصت شده روان کردیدند اما امیر ابو مسلم چون از مصاف باز کشت آمده در بارکاه خود آمد
سرداران امده جا بجا قرار کرفتند فراشان آب کرم آوردند و بزرکان از خاک و خون میدان نشستند و سفره
آمد طعام خورده فارغ شدند شکرانه حق سبحانه و تعالی بجا آوردند بعده بحدیث و آیات درآمدند امیر ابو مسلم
کفت ای جوانمردان بدانید و آکاه باشید که در مجلس ما سیدزاده نیستند برای آنها دل من حیران است
کسی اینچنین سرهنک نیست که رفته آن سیدزادها را از قلعه طرک خلاص کرده بیارد ابونصر شب رو کفت
اکر امر شود من رفته تلاش بکنیم شاید این کار سرانجام رسد امیر ابو مسلم شاد شد او را رخصت نموده

بس سرهنکان که استاده بودند کفتند ابونصر شب رود کرد چون جای بسیار محکم است بعده سرهنکان نزد او بیامدند و کفتند
این چه کردی ابونصر شبرو کفت میدانم که آنجای محکم است همراه ما بیائید تا ببینیم بعده ستی طبل باز رویم
که او درین کار تدبیری بکو میداند بعده همه سرهنکان یکجا شده به بارکاه کلبتون آمدند ستی این خبر شنیده از بارکاه بدر
بیرون آمده سرهنکان را ملازمت کرد و پرسید که برای چه آمده اید امید علی آبادی کفت ای مادر عیاران را معلوم
باد که امیر ابومسلم برای سید زادهای عرب بسیار پریشانست و آن هر چهار سردار در قلعهٔ طرک بند هستند و من این کار را
قبول کرده ام که رفته آن محبان اخلاص شعار را بیارم شما درین باب چه مصلحت میدهید ستی طبل باز کفت
آن قلعه را ندیده ام اما تعریف آن از حد بیرون شنیده ام که بسیار محکم است امشب برویم اول آن
قلعه را ببینم بعده شما را جواب میکویم پس سرهنکان رخصت کرفته همراه بی بی ستی روان شدند چون
برابر آن قلعه رسیدند حصاری دیدند بسیار محکم و اسباب جنک بر هر برج و النک موجود بود و سی
هزار سوار دران قلعه موجود بودند ستی آن قلعه را دیده حیران شد و کفت ای بار خدایا بحق ذات پاک
محمد مصطفی این قلعه را از دست محبان رسول سبحان کشاده کردان بعده از انجا برکشته آمده سرهنکان
امیر ابومسلم را طلب نموده کفت ای سرهنکان قلعه طرک بسیار محکم دست است و کرفتن این قلعه بغایت
مشکل است و مرا درین باب اندیشه بخاطر رسیده است که محفه کلبتون را بکیریم و یراق جنک پنهان
با خود نکاه داریم همه سرهنکان بطریق خادمان شده همراه محفه بشوند و نزدیک قلعه رفته بکویم که اینک
حرم طاهر خزیمه آورده ام زود باشید در این قلعه بکشائید اکر ایشان در قلعه را بکشایند من داخل این قلعه می
شویم اما یک سرهنک و لشکر امیر رونه جز کنند و لشکر و چند سردار بسیار دمن دران قلعه باشیم دروازه
را آواز کرده سید هم باین فکر قلعه را می کیرم حید علی آبادی و سرهنکان این سخن شنیده هزار آفرین بر
دانش ستی طبل باز کردند بعده بدان مهم مشغول شدند دو کلمه از جای دیکر بشنوید که چون عید و نش
نهروانی و منصور نهروانی از لشکر طاهر خزیمه بیرون آمدند و در بلندکاه امیر ابومسلم نهادند چون نزدیک
رسیدند خیمه و سراپرده بسیار دیدند و حیران ماندند و کفتند کاسه مروان هم چنین بیت القصه
چون ایشان بسراپرده خاص رسیدند دیدند که پاسبانان در سراپرده چون خاتم انکشتری در میان کرفته

بودند و همه بیدار ایشان در پس آمده کمند در سر فرج بارگاه انداخته بند ساخته بالا رفتند و از راه رخنه
در درون بارگاه آمدند و کاردهای زهرآبدار چون زبان مار از غلاف بیرون آوردند و چالاکانه روان شدند
نزدیک خوابگاه امیر ابومسلم آمدند که بر مسند زرنگار خفته بودند و شمعها روشن بودند و آن شیر التماس
مشعل مریخ طلعت و زهره پیکر خورشید صلابت پیش نهاده بود اما امیر ابومسلم در این وقت
خواب چنان دید که دو گرگ درنده قصد او کردند و میخواهند که امیر ابومسلم را بدرند صاحب الدعوت را از هول
گرگان از خواب بیدار شدند و از جای خود جست زده دیدند که دو سیاه پوش دلیرانه می آیند عبدوس
نهروانی آمده کارد بر امیر ابومسلم زد صاحب الدعوت سر دست او را محکم گرفت معمور نهروانی ملاحظه
کرد خواست که بگریزد عبدوس بانگ بروی زد که ای نامرد کجا میروی ابوسهیل ماهروی نزدیک سراپرده
بیدار بود سر راه بر معمور گرفت و او را کشته بخدمت امیر ابومسلم رسید اما صاحب الدعوت عبدوس نهروانی
را بر بست و گفت ای حرام زاده راست بگو که کیستی و ترا که فرستاده که قصد من کردی عبدوس
نهروانی بغیر از راستی چاره ندید گفت رباعی شاهی که خلف امیر عرب خسروی عجم قربان چشم
مست تو دیوانه دمبدم از روی مرحمت نظری کن بسوی من یا مرتضی علی ولی صاحب کرم
یا پادشاه اسلام بدانکه که مرا عبدوس نهروانی نام است و این برادر من بود که کشته گردید و مرا
عمرانک داغوی پیش طاهر خزیمه آورد او ده هزار دینار مرا دادن اقرار کرد امشب برای قصد
شما آمده بودیم معمور برادر من کشته شد و من در قید شما افتادم اگر آزاد کنید از دین خوارجان
بر میگردم که در مذهب ایشان هیچ برکت ندیدم امیر ابومسلم او را خلاص کردند او از سر صدق مسلمان
گردید اما غلغله در لشکر امیر ابومسلم افتاده بود که دو عیار شبانه بقصد امیر ابومسلم آمده بودند یکی را ابوسهیل
ماهروی کشته و یکی بدست امیر ابومسلم گرفتار شده بعده بزرگان لشکر اسلام برای دیدن امیر ابو
مسلم آمدند چون امیر ابومسلم را سلامت دیدند شکر حق سبحانه و تعالی بجا آوردند اما عمرانک داغوی
این خبر بطاهر خزیمه رسانید که عبدوس نهروانی مسلمان شد و معمور نهروانی کشته گردید طاهر خزیمه
این خبر شنیده متفکر شد تمام تن را بپیش خود طلبیده گفت بجانب قلعه طبرک بروو آن ابومسلم را

که در بند اهم شغول شاهزاده بیار که در حضور امیر ابو مسلم تیرباران کنم بعده تمرتاش روان شد تا نزدیک قلعه رسید حکم کرد
در قلعه را از کمر دند امده لشکر برای خود قرار گرفت اما از ینطرف طاهر خزیمه نامه بحکایت مروان فرستاده بود و مروان لیس
بن نصر سیار را همراه عیراد فیل زور و سمنان سرکردان با هفتاد هزار سوار به مدد طاهر نابکار فرستاد طاهر
باستقبال ایشان آمده ببارگاه خود آورد سه شبانه روز مجلس ایشان سرگرم بود روز چهارم امیر ابو مسلم
ببارگاه آمده قرار گرفت باد بیلدای سمرقندی را برای جاسوسی فرستاد اما باد بیلدای سمرقندی صورت خود را
مبدل کرده بر سر دروازه قلعه ری استاده بود دید که مردم بسیار در کنار خندق ری غلو کرده اند باد بیلدای
سمرقندی آمده دید که یک فیل در خندق افتاده است باد از یکی پرسید که سبب افتادن این فیل چه بود او گفت
مروان حمار خزانه برای شمسه ملیکه و لیس بن نصر فرستاده بود چون بر لب خندق رسید پای فیل خطا شد
در خندق افتاد و کمند اندازان کمندها انداخته اند و کشیدن نمی توانستند درین گفت گوی بودند که سواری
پیدا شد چون نظر باد بیلدای سمرقندی بروی افتاد جوانی دید بغایت صاحب حسن در تعریف حسن گویند
آفتابی سپهر زیبائی . ماهتابی براوج رعنائی . صورتی دید در نهایت حسن پیکری یافت او بغایت حسن
که سخن چون مسیح میگوید بازبانی فصیح میگوید هر که آن لب بخنده بگشادی . از سخن گل بدامن افتادی
باد بیلدای سمرقندی حیران جمال او شده از یکی پرسید که این شهسوار کیست او گفت لیس بن نصر سیار است باد بیلدای
سمرقندی نگاه کرده دید که غلو مردم بر کنار خندق دور کرد و گفت ای مردم شما دور شوید من این فیل را از خندق
بیرون می آرم بعده چوبها را طلبیده در خندق انداخت دست در کمر فیل انداخته چنان قوت کرد که آن
فیل را برداشته جست کرده بیرون آورد غریو از میان برخاست همه احسنت و آفرین کردند باد بیلدای
سمرقندی بسیار حیران مانده ببارگاه طاهر خزیمه آمده عیراد فیل زور و سمنان سرکردان را دیده برگشته
پیش امیر ابو مسلم آمده ماجرا کرد و حقیقت لیس بن نصر سیار بیان نمود امیر ابو مسلم تبسم کرد و گفت
بقول احمد وصی او پسر خوانده منست اما روز دیگر طاهر خزیمه با بیست و یک سردار و سه لک و هفتاد هزار
سوار در عرصه کارزار در آمد از ینطرف امیر ابو مسلم با لشکر خود در میدان در آمدند چون هر دو لشکر
صف آراسته کردند اول کسی که عزم میدان کرد ارقم بن سهیل همدانی بود و سید عرب بمقابله او

ور آمد تا غروب آفتاب کوشیدند سید عرب او را گرفت و به بست چون هر دو لشکر برگشتند او را
بخدمت امیر ابومسلم آوردند هرچند او را نصیحت کردند که بیا مسلمان شو او قبول نکرد آخر الامر او را
تیرباران کردند چون شب گذشت روز دیگر هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند اول کسی که عزم میدان
کرد امیر ادریل زور بود از دست مضراب شاه کشته گردید بعده لیس بن نصر در میدان در آمد تا غروب
آفتاب هر دو دلاور کوشیدند برابر ماندند از اسپان فرود آمدند نیم شب بود که مضراب شاه خوارزمی
زانوی لیس را جنبش داد لیس زانوی مضراب را جنبش داد نیم شب بود که هر دو لشکر برگشتند چون
امیر ابومسلم بیارگاه خود آمد مضراب شاه را بنواخت اما چون طاهر خزیمه در بارگاه خود رسید لیس بن نصر
بسیار تعریف مضراب بسیار بیان نمود اما دران ساعت شیرک ملی خانی آمده که طاهر خزیمه را مجرا کرد و گفت
نعمان ابن غفور دمشقی با چهل و پنجهزار سوار در رسیده بدامنه کوه ری فرود آمده طاهر خزیمه این
سخن بشنیده بسیار خوشوقت گردید داعولی را پیش او فرستاد آمده نعمان بن غفور را ملازمت
کرد و حقیقت جنگ لیس و مضراب شاه بیان نمود اما نعمان بن غفور عیاری داشت که او را قاموس
تیزرفتار سبکقندی او را رخصت داد که در امیر ابومسلم رفته مضراب را دزدیده بیارد آخر الامر می آید
و مضراب را گرفته روان شد چون بامیر ابومسلم خبر بشنود تهماس را رخصت کردند این را در راه
گذارید چون مضراب شاه را تشنگی غلبه کرد پیش از نعمان آب را طلب کرد او دشنام داد مضراب
بند خود را شکسته او را بکشت که همون [illegible] ترک تهماس رسید خوارج یزدان شکست دادند و آمده
صاحب الدعوت را ملازمت کردند اما داعولی گریخته آمده این خبر بطاهر خزیمه داد اما امیر ابومسلم
برای هر چهار سردار خود آرزده بودند که محمد بن بادبیدای سمرقندی آمده مجرا کرد و گفت سنتی با سرهنگان
در قلعه طرک رسیده کومک میخواهند امیر ابومسلم میرکون بن محمد طاهر بلخی را با ده هزار سوار فرستاد و
خود چشم در راه نهاد تا خبر آید اما [illegible] راوی گوید که سنتی و سرهنگان امیر ابومسلم محفه کلثون را
گرفته بپای قلعه رسیدند و دیدبان ها بر سر حصار نشسته بودند نظر دیده بان افتاد تحقیق کرده
پیش تمرتاش آمده گفت ایشان بر سر حصار آمده نظر کرد سرهنگان و آن زنان را دید همه آراسته

و پیراسته عصاهای زرین در دست گرفته تمرتاش چون دیدند این بر در قلعه رسیدند آواز کردند که
زود باشید در قلعه را بگشائید که حرم امیر عراق با خواصان او در قلعه در آیند تمرتاش مست لا یعقل بود در خواب
این چون لشکر بجوز حکم کرد که در قلعه آواز کردند و خود با چند کس بیرون آمده برابر محفه رسیده مجاوران
بقرب رو آمده گفت دور شوید که ملکه امیر عراق در قصر رود و قرار گیرد فردا خزانه می آید تمرتاش کمان زیر دست
پس محفه را در قلعه در آوردند حیدر علی آبادی آمده بر در قلعه استاده شد چون همه سرهنگان داخل قلعه شدند دربان
بخواست که در قلعه ببندد حیدر علی آبادی گفت یکساعت صبر کنید که بعضی خادمان امیر عراق و اسباب و خزانه از عقب
می آیند دربان گفت که ای حیدر سر من نوکر تو نیستم که بر من حکم میکنی حیدر علی آبادی چنان خنجر زد که سر از تن جدا
کرد تمرتاش هر چند بانگ بر حیدر زد که ای باجی حیدر این چه کردی حیدر قدم پیش نهاد و گفت ای حرامزاده تو کیستی تمرتاش
دست بر قبضه شمشیر نهاده حیدر چنان خنجر بر بازو زد گردن او زد که سرش چون گوی بازی او غلطان شد
بعده نعره برآورده گفت منم حیدر علی آبادی پس آن محبان تیغ در چاکران تمرتاش [illegible] فریاد و خروش
در قلعه طرف افتاد گفتند که ای اهل شهر بدانید که ابوترابیان بمکر و حیله این قلعه را گرفته اند تمرتاش را کشتند
امیر عراق را خبر کنید که لشکر بفرستد و گرنه این قلعه از دست رفت چون مردم طرف این سخن شنیدند آنها
که موسیان بودند همه خرم شدند و خوارجیان پریشان گردیدند اما راوی میگوید که آن چهار سردار امیر ابومسلم
در خانه کوتوال در بند بودند که نام او نعیم بن ابراهیم سکندری چون شنیدند که سرهنگان امیر ابومسلم در قلعه در
آمدند و تمرتاش را کشتند با جمیع مردم خود در زندان [illegible] آمده حسن قحطبه و حمید قحطبه و عبدالرحمان و علی حارث
این نیز اخلاص ساخته بگرفته روان شدند ایشان نیز از در راه گذارید اما طاهر خزیمه این خبر شنیده پلنگ آویز اصفهانی
را فرستاد آمده جنگ کرد و کار بر محبان تنگ شده بود که امیر کون بن طاهر بلخی رسید چون خشم آلوده بران خوارجیان
حمله کردند میر کون برابر پلنگ آویز رسیده چنان تیغ زد که مانند خیار تر قلم کرد خوارجیان چون سردار
خود را کشته دیدند رو بهزیمت نهادند میر کون پنج هزار کس را دستگیر کرد و هر چهار سردار و چهارده
سرهنگ همراه گرفته روان شدند آمده صاحب الدعوت را ملازمت کردند امیر ابومسلم حکم کرد تا طبل شادیانه
بنواختند و اخوبی این خبر طاهر خزیمه رسانیدند او در غضب شده طبل جنگ فرمود روز دیگر هر دو صف آراسته

کردیدند اول کسی که عزم میدان کرد لیس بن نصر سیار بود شاهزاده حسن قحطبه آمد مقابله کرد تا غروب آفتاب
هر دو بهادر برابر ماندند روز دویم نهاس آمده مقابله کرد برابر ماندند بعده روز سیوم امیر ابو مسلم آمده مقابله
کردند غروب آفتاب بود که لیس را گرفته به بارگاه خود آمدند هر چند نصیحت کردند لیس خاموش بود بعده
پیش جمیله بانو فرستادند هر چند جمیله نصیحت کرد لیس قبول نکرد آن شب تمام در محل نگاه داشتند نکو بود
بعده در خواب دید که خاتون جنت آمده جمیله را دلاسا نموده گفت خاطر جمع دار این برادر تو مسلمان خواهد
شد بعده تحت مخاتون جنت غایب گردید امیر الامر لیس نیز خواب دید که گویا قیامت قایم شد رسول علیه
السلام و چهار یار احمد مختار و امام حسن و حسین را دید نظر رسول خدا یافته از دل و جان مسلمان و
دوستدار آل رسول علیه السلام شد چون از خواب بیدار شد بند خود را شکسته نعره زد و گفت دعا
یارب بحق ناد علیا مظهر العجایب تجده عونا لک فی النوایب کل هم و غم سینجلی بنبوتک یا محمد
و ولایتک یا علی یا علی یا علی جمیله بانو این کلام شنیده حیران مانده گفت ای برادر چون لیس گفت
از دین خوارج کری برگشتم و دین محمد مصطفی را اختیار کردم جمیله بانو گفت یا حسن لیس در خدمت
امیر ابو مسلم ببر بعده حسن قحطبه دست شاهزاده لیس گرفته بخدمت امیر ابو مسلم آورد صاحب الدعوت
لیس را در بر گرفت و برابر حسن جائی دادند و مجلس نیک آراسته شد اما بترک ینخالی این خبر رفته لشکر ملک
رسانید که لیس مسلمان شد شمه این سخن شنیده خود را از بالای قصر زیر انداخت و جان داد طاهر
خزیمه نیز پشیمان شد که عیار فاخره خبر آورد که سمراق ساتور انداز و قبیل زنگی و قاتل زنگی و مرجان حبشی
و بشیر بن خلیل ماژندرانی این پنج سردار با هفتاد هزار سوار رسیدند آمده طاهر خزیمه را ملازمت کردند روز
دیگر هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند از طرفین لشکر صاحب الدعوت اول لیس بن نصر در میدان در آمد
دشمنان سرگردان را دو پاره ساخت سمراق ساتور انداز را همراه مرکب چهار ترکانه گردانید و قاتل
و قبیل زنگی نیز کشته گردیدند و مرجان حبشی را در هوا انداخته چنان تیغ زد که مانند خیار قلم کرد و بشیر
بن خلیل را زنده گرفت جنگ مغلوبه شد خونریزی بسیار کشته گردیدند طاهر خزیمه گریخته داخل قلعه شد
و امیر ابو مسلم بارگاه و خزانه ایشان را گرفته و ده هزار اسیر را نیز آوردند و چهار هزار کس مسلمان شدند امیر ابو

مسلم حکم کردند تا شش هزار را بکشتند چون ازین کار فارغ شدند تدبیر گرفتن قلعه کردند [illegible]ید قحطبه را بجانب
دروازهٔ قلعه طبرک فرستادند و حضرت الغت العرابی را بدروازه همدان فرستادند و تهماسب را
بجانب دروازه قزوین روان ساختند و میرکون بن طاهر بلخی را بدروازهٔ گیلان و مضافات آن
بدروازه اصفهان فرستادند و خود با لشکر دیگران مقابل دروازه آذربایجان قرار دادند این طریق
هر چهار طرف قلعه را ضرغه کرده بودند امیر ابومسلم رو بجانب خواجه سلیمان کثیر کرد و گفت بسیار مدت
است که شاه طالبه بکرآبادی بجانب قلعه مازندران رفته جز ازاحوال احمد ولی و کوران رز نرسید
خواجه سلیمان کثیر گفت امروز یا فردا خبر میرسد بعده امیر ابومسلم سوار شدند و جنگ بر قلعه ری
انداختند از روز تا شب بسیار تلاش کردند گرفتن قلعه میسر نشد صاحب الدعوی برگشته بارگاه خود آمده گفت ای
بهادران شما بسیار کوشیدید گرفتن میسر نشد انشاء الله تعالی فردا سر سواری قلعه را بگیریم درین گفتگو بودند
که اهوی بازاری آمده مجرا کرد و نامه شاه طالبه را بنظر امیر ابومسلم گذرانید امیر ابومسلم آن نامه را بدست
خواجه سلیمان کثیر دادند چون وا کردند نوشته بود که بعد از چند مصاف شهر گرگان را گرفته مروانشاه
را شکست داده خطبه بنام امیر ابومسلم خوانده شد و خوارجیان از دست احمد ولی بسیار کشته گردیدند
اما مروانشاه دیلمی با پسر عبدالله کعب مازندرانی بود او در قلعه آمل قرار گرفته نشسته است و از طرف
مروان حمار چهار سردار عهد داوی اند و نیز خبر است که عبدالله کعب از پیش طاهر خزیمه رخصت شده است
بمدد مروانشاه می آید الحال سی هزار سوار و ده هزار پیاده همراه داریم برای آن عرض داشت نموده ام که مبادا
لشکر خوارج بسیار انبوه جمع شوند که شکستی روی دهد امید است که خواندن عرضه لشکر بمدد اینجانب
عنایت شود امیر ابومسلم سفرانشاه جهانگیر خوارزمی را و شنگ شاه مرزده خانی را با سی هزار سوار و ده
هزار پیاده رخصت نمودند روز دیگر ایشان بجانب مازندران روان شدند دو کلمه از شاه طالبه
و کوران رز و احمد ولی بشنوید که ایشان با لشکر خود بشهر آمل رسیدند روز دیگر مروانشاه با لشکر خود در
مقابله ایشان فرود آمد علی الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند و صف ها برکشیدند اول کسی که
عزم میدان کرد حضرت احمد ولی بود مروانشاه گرگ آویز آملی را طلب نموده گفت این عجب دیوانه را بزنه

نکرده بیش بر او بیار بعده کرک آویز آملی مرکب را تاخته برابر احمد ولی آمده کفت حکم مروانشاه اینچنین است
که دست تو بکار دن بسته بیرم احمد ولی کفت من سر ترا بسنک نرم می سازم کرک آویز در خشم شد سه حمله بر
احمد ولی کرد هر سه حمله او را رد کرده چنان سنک بر سر او زد که کاسه سر او بهوا پرید و جان بمالکان دوزخ
سپرد جهان روشن در چشم مروانشاه تیره و تاریک کردید ظهیر کریه چشم مازندرانی که از سرهنکان خاص مروان
شاه بود آمده مقابله احمد ولی کرد او هم کشته کردید هفت مبارز از لشکر مروانشاه از دست احمد ولی کشته
کردیدند بعده مروانشاه حکم کرد تا سپاه او یکبارکی حمله آوردند ازین جانب شاه طالبه بکرابادی و کوران ارز
و لشکر او بمدد احمد ولی رسیدند جنک مغلوبه شد شروین بن هامان و یعقوب بن صفوان از کمینکاه
بر آمدند نزدیک بود که لشکر مومنان رو بهزیمت نهد که ناکاه بامر یزدان از راه دامغان کردی بر خواست
و در میان کرد شهریار خوارزم چون شیر خشم آلوده بر مرکب سوار و شوکت شاه مژده خانی با لشکر
خود رسیدند و نعره الله اکبر از جکر بر کشیدند و بر لشکر خوارجیان ریختند چون شاه طالبه و کوران ارز و احمد
ولی آن لشکر را بدیدند شکرانه حق سبحانه و تعالی را بجا آوردند اما لشکر خوارزم انچنان حرب کردند که سی
هزار سوار مروانی را بجهنم رسانیدند و ده هزار مومن شهید شدند در ان جنک شروین بن هامان برابر مضراب
رسیده حمله کرد مضرابشاه او را با همراه مرکب چهار پرکاله ساخت غروب آفتاب شده بود هر دو سپاه
دست از ضرب باز داشتند و از میدان بر کشتند مضرابشاه خوارزمی بر کنار لشکرکاه ایستاد شاه
طالبه و کوران ارز و احمد ولی کفتند که با مضراب شاه ملاقات باید کرد آمدند و مضرابشاه بر قدم احمد ولی
افتاد احمد ولی او را برادر کنار کرفت و پرسید مضراب کفت صاحب الدعوة علیه السلام کفته اند و نیز فرموده
اند مثنوی تا نور رخت ز دیده نور برفت ۰ وز دل دوستان حضور برفت ۰ دیده را بی رخ تو نوری نیست
دل مجروح حضوری نیست ۰ روز و شب در خیال روی توایم ۰ کاه و بیکه بکفت کوی توایم ۰ احمد ولی
کفت افسوس صد هزار افسوس رباعی آه آه از سپهر کجرفتار ۰ که مدام است در پی آزار ۰ بیوفایی
درین زمانه چه کرد ۰ که جدا کرد یار را از یار ۰ بعده آب در دیده بکردانید و کفت حق سبحانه
و تعالی سببی سازد که دیدار فرخنده آثار امیر ابو مسلم نامدار را به بینم بعده سرداران آمده در بارکاه

شاه طالبه فرا او کرفتند و خدمتکاران آب کرم آوردند دلیران دست از خاک و خون میدان بشستند بعده
خوانسالاران آمده سفره انداختند و مسلمانان از طعام فارغ شدند و شکرانه حق سبحانه و تعالی بجا آوردند
اما از جانب مروانشاه چون از مصاف بازکشت و در بارکاه درآمد سرداران حاضر شدند طعام آوردند
مروانشاه از غصه که داشت دست بطعام دراز نکرد سر در پیش انداخته در فکر فرو رفته بود که
سرداران او را تسکین میدادند و میکفتند اندیشه نباید کرد که کار حرب چنین می باشد فرد جرخ
کردون کر دو روزی بر مرادی مانکشت دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور مروانشاه کفت
غم چون نخورم که امروز کار شاه طالبه و سرداران او کرده بودم که سپاه خوارزم رسیدند و نان پخته مارا
خام کردانیدند درین کفتکو بودند که جاسوس از در بارکاه مروانشاه درآمد و کفت بدان و آکاه باش
که فردا از جانب طوس قرطاس توسی و دو پسر او یکی قسطور و یکی قهور توسی با سی هزار سوار مدد
تو میرسند مروانشاه این سخن شنیده بسیار خوشوقت کردید و طعام را از زهر مار کردند روز دیکر مبارزان
هر دو سپاه در میدان درآمدند و روبروی صفها بیاراستند قرطاس طوسی کفته فرستاد که ای مروانشاه
روبروی تو ایشان مقابله کن و من در پس ایشان هستم بعده مروانشاه جنک مغلوبه کرد و مسلمانان لشکر
مروانشاه از پیش خود برداشتند که در پس ایشان با پسران خود قرطاس رسید غروب آفتاب شد هر دو
لشکر برکشتند اما قرطاس طوسی با پسران خود برابر مروانشاه رسید مروانشاه از مرکب پیاده شد و
ایشان را در کنار کرفت در بارکاه خود آورده جای نیک نشانیدند و از رنج راه پرسید خوان
سالار آمده سفره انداختند چون طعام خورده فارغ شدند در الکلم درآمدند چون شب کذشت
روز دیکر که آفتاب تیز کشت از روی مهر عالم کیر بعده هر دو لشکر بحربکاه درآمدند و صف ها
براراستند ناکاه از عقب مروانشاه کردی برخواست از میان کرد ده هزار سوار رو سردار بهرام
آملی آمده مجرا کرد و کفت عبد الله کعب با لشکر بیکران بمدد شما می آید مروانشاه این سخن شنیده شاد
شد و الشاه را بنواخت خوارجیان نقاره شادی بر زدند مبارزان آهنک میدان داشتند که از جانب
صف لشکر اسلام کردی برخواست و صدای نقاره جنک از میان آن کرد می آمد هر دو سپاه جشم

دران کرد نهادند که دران کرد چهار علم نشانه چهار هزار سوار پیدا شدند و علمها پشت بپشت می آوردند در سایه
آن علمها یکی جوان قوی هیکل بر مرکب عراقی سوار و چهار صد سرهنگ پیاده در سر جلو او می آمدند و همه کمانها
در بازو افکنده و دسته تیرهای بی خدنگ در میان بسته و چهار هزار مرد مبارز آمده در کنار میدان بایستادند
مضراب شاه رویجانی نشانه طالبه کرد و گفت این جوانان بطرز مازندرانیان دارند چه کس بوده باشند شاه طالبه
آن جوانانرا نشناخت و گفت این جوان مزور را نام دیلم گرگانی میگویند ظالم سرهنگ پیشه است و دوستدار
امام اول و خلیفه چهارم است در محله گرگان نزدیک این همسایه یکی سید بود که او را امیر کلاله میگویند چون
او از دنیا برفت دو دختر از و مانده بودند آنچه در بساط امیر کلاله مانده بود در کفن و دفن خرج کردند او را
بخاک سپردند آب و آتش دادند و چیزی در خانه ایشان نماند سه شبانه روز آن دختران چیزی نخوردند از
گرسنگی بیطاقت شدند دختر خورد چون احوال خواهر خود را چنان دید که زبون است بعده برخاست و
چادر بر سر کشیده گفت چاره نیست بروم گدایی کرده چیزی می آرم بعده از خانه بیرون آمده روی به بازار
نهاد دید که چند کس در بازار استاده اند و نان و بریان گرفته اند و می برند بعده آن دختر در پس ایشان
روان شد و آن سرهنگان دیلم گرگانی بودند و آن بریانی در حویلی بردند و چهل سرهنگان در گرد او نشسته بودند
که راه خراسان و مازندران میزدند و دیلم خواست دست بنان و بریانی اندازد چشم او بر آن دختر افتاد
که دور ایستاده بود حکم کرد که این عورت را بیارید پس یک نوکر آمده گفت بیا که ترا خداوند ما میطلبد دختر از
دنبال او روان شد و گفت ای کارساز عالم خود را بتو می سپارم که مرا در پرده عصمت خود نگاهداری چون در
سرای او در آمد دید که یک عیار نشسته با چهل مبارز نشسته و در دل آن ضعیفه هول پیدا شد چون پیش باز رسید
و سلام کرد دیلم جواب سلام باز داد و گفت ای نازنین دختر چه نام داری و در کدام منزل مقام داری مراد تو چیست
و پدر تو کیست گفت از فرزندان امیر المؤمنین حسین بن علی هستیم و سه روز است که پدر ما از دنیا رحلت کرده است
و امروز سه روز است که من و دو خواهر من چیزی نخورده اند چون ایشان بسیار ضعیف شده اند من برای گدایی
بیرون آمدم که چیزی برای خواهران خود ببرم چون این بریانی را دیدم که چاکران تو می آوردند من عقب ایشان آمدم
که شاید با هم نصیبی دهند چون دیلم عیار این سخن از دختر بشنید بگریست و هر چه پوشیده بود بدختر بخشید

و با سرهنگان خود گفت که ای جوانمردان هر که امام اول و خلیفه چهارم را دوست دار است این بی بی را البته
چیزی بخشش کنند آن جوانمردان هر یک چیزی بآن سمات بخشید بعده اندختر از اکرفته برداشتن بمنتوالست دیلم
سرهنگ یکی را فرمود این امانت بخانه دختر رسان بعده آن سرهنگ همراه اندختر روان شد بخانه دور سید
و آن متاع را سپرده بازگشت آن دختر بجان دیلم دعا کرد اما عبدالله کعب مازندرانی جاسوس را در پی آن سرهنگ
فرستاده بود جاسوس تحقیق کرده بازگشته عبدالله کعب مازندرانی را خبر کرد بعده عبدالله کعب با لشکر بیکران
همراه آن جاسوس فرستاد ایشان آمده دیلم را با سرهنگان گرفتار کردند و پیش عبدالله کعب آوردند عبدالله
کعب حکم کرد که ایشان را در زندان فرستاد علی الصباح ایشان را خواهم کشت بعده ایشان را در
زندان بردند همان شب مالک مازندرانی در خواب دید که حضرت رسول علیه السلام آمده گفت که برخیز و دیلم
را با سرهنگان خلاص کن که درین روز با فرزند من نیکی کرده اند اگر همچنین نکنی بدین عصا سرت را پاره پاره
میکنم مالک مازندرانی از خواب بیدار شد همان لحظه ایشان را از زندان خلاص کرده همه را خلعت بخشیده گفت هر جا که
خواهید بروید ایشان حقیقت پرسیدند مالک مازندرانی بشارت یافتن رسول علیه السلام بیان نمود بعده
ترک از دزدی کرده در کنار رگلان زراعتی میکرد چون این خبر شنید که مار از کمینان در چنگ است بمدد ما آمده است
اما چون مروان شاه دیلم عیار را دید او را شناخت و با بزرگان خود گفت که شما عقل و فراست عبدالله کعب را
ببیند که این دزدان را در دام خود آورده آزاد میکند که امروز با ما ضرب میکنند بعده بابک بر مبارزان خود زد
و گفت مبارزی میخواهم که در میدان رود این سپهبد را بسته پیش من آرد مارگیر مازندرانی آمده مقابله کرد
احمد وی یک ضرب سنگ بکشت بعده حاتم تکمنز از آمده بابک بر احمد وی رد جنگ بسیار کرد آخر الامر بدست احمد
وی گرفتار گردید او را تیرباران کردند و آن شب طبل باز گشت زده هر دو لشکر بر گشتند اما چون مروان شاه
در بارگاه خود آمد و سرداران آمده جای قرار گرفتند ساعتی گذشت قرطاش طوسی با پسران خود در آمد مروان
شاه برخواست و جای نیک نشاند چیزی زهر مار کرده بخدمت مشغول شدند مروان شاه روی جانب قرطاش طوسی
کرد و گفت دیدید عزیزه دیوانه چکار ها کرد قرطاش طوسی گفت غم محور فردا مقابله من است چون شب گذشت
علی الصباح هر دو صف آراسته شدند مبارزان جنگ در میدان داشتند که اول کدام بیرون آید از لشکر سیاه

اسلام کردی بر نخواست جون دامنه کرد جاک کردیدن نه دوازده هزار سوار نمودار شد و سرداران لشکر
هر بر معرکه میدان لعل جبه بلند کمان پیدا کردید مضرابشاه اورا شناخته اسب خود را تاخته آمده اورا در
برگرفت واحمد ولی را ملازمت کرد احمد ولی اورا در کنار گرفت و بپرسید گفت امیر ابومسلم بسیار انتظار
دیدار شماست شاه طالبه گفت حکیم من هم همین میخواهم که رفته دیدار کیا امیر ابومسلم را ببینیم و هر روز
مدد این خوارجیان می آید امیدوارم که بقدم مبارک شما حق سبحانه و تعالی فتح سازد اما جون مروانشاه آن
سپاه را بدید که مدد شاه طالبه رسید مابک بر سپاه خود زد و گفت میخواهم مردی در میدان رود بعده اسفندیار
مازندرانی در عرصه کارزار در آمد کوران رز آمده مقابله کرد در تیغ بازی در آمدند اسفندیار اسب کوران رز را
کشته خواست که اورا بکشد لعل جبه بلند کمان تیر در دهن او زد که از قفای او بدر رفت و کوران رز بر مرکب او
سوار شده مبارز خواست سعید بن اسفندیار آمده مقابله کرد کشته گردید قرطاس طوسی آمده مقابله گرد جون غروب
آفتاب معنی ابوتراب برسید فهمیده برگشت جون هر دو لشکر برگشتند قرطاس طوسی پسران خود را طلبیده گفت
ای فرزندان ازین لشکرگاه بیرون روید فردا این لشکر شکست خورد بعده قرطاس طوسی با لشکر خود بدر رفت روز
دیگر مروانشاه خود بمیدان آمده لعل جبه بلند کمان اورا بر داشت کمربند او شکسته گردید جنگ مغلوبه شد از طرف
قرطاس طوسی با پسران جمهور و جمهور نیز رسیده خوارجان هزار زدن گرفتند مروانشاه دست بر دست میزد و گفت
جون ازین لشکر فارغ شویم با قرطاس طوسی خواهم فهمید اما مضرابشاه و لعل جبه بلند کمان و شونک شاه و شاه طالبه
و کوران رز و حضرت احمد ولی لشکر خوارج را از جا بر داشتند و رو بگریز نهادند نزدیک دروازه شهر آمل رسیدند
راوی گوید راه بسیار تنگ بود سواران بر آن پل میگذشتند و مومنان در پس خوارجیان بودند که تا خوارجیان را به
قتل رسانند جهل هزار مروانی را کشته بودند مروانشاه خود را در شهر رسانیده گفت زود باشید دروازها بند
کنید میخواستند که بند کنند مضرابشاه آمده بضرب عمود دروازه بشکست و درون شهر در آمدند جنانجه شاعر
میگوید مثنوی دلاور دلیران شمشیر زن • نهادند شمشیر در مرد و زن • بکشتند جندان ازان دیو دد •
که غیر از خدا کس نداند عدد • بهانه فی بود اما خدا • غضب را بر ان قوم شد رهنما • اما مروانشاه
خواست که بگریزد مضرابشاه جهانگیر خوارزمی برابر رسیده کمربند اورا گرفته برداشت و بر لب حواله

مردم خود کرد دران ساعت احمد ولی و سرداران رسیدند و بر مضراب آفرین کردند وقت نیم شب
بود که محبان قرار گرفتند و دست از خاک و خون میدان بشستند و طعام خورده فارغ شدند القصه
چون شب گذشت علی الصباح دیلم عیار و گوران زر شش هزار کس را البته آوردند و پنج هزار کس
مسلمان شدند و باقی یکهزار خوارج را بقتل رسانیدند بعده قرطاس طوسی با پسران آمده احمد ولی را
ملازمت کرد احمد ولی ایشان را بنواخت امروز مجلس آراستند و هر یکی را خلعت دادند روز دیگر
مسجد جامع را آراستند خطبه بنام امیر ابومسلم آل محمد خواندند احمد ولی قرطاس طوسی را با پسران خوانده ایشان را
بنواخت و گفت حکومت این قلعه بتو میدهم او گفت میخواهم که یکمرتبه دیدار امیر ابومسلم ببینم بعده حکومت
قلعه بدیلم عیار دادند و منادی کردند که فردا کوچ است بعده روز دیگر کوچ کرده بجانب امیر ابومسلم روان
شدند آمدیم بر سر داستان امیر ابومسلم که بر سر قلعه ری هفت جنگ انداخت گرفتن قلعه میسر نشد اما طاهر خزیمه که با
سرداران متفکر بود داغونی نابکار آمده مجرا کرد و گفت بدان و آگاه باش که فردا چهار سردار بمدد تو میرسند اما
امیری با بیست هزار سوار همراه دارند اول سردار فرجام کار نام دارد که امروز یا فردا می آید و امیر دیگر از راه
کزاستان می آید که او را ابن ماهان آبان میگویند و امیر دیگر که از بصره می آید او را سعید بن طلحه میگویند و امیر چهارم
از همدان می آید او را زید حمار میگویند طاهر خزیمه این خبر شنیده بسیار ملول شان شد و داغونی را خلعت
و نعمت بسیار بخشید اما سعید زولابی آمده امیر ابومسلم را مجرا کرد و گفت یا امیر ابومسلم چهار سردار بمدد
خوارجیان میرسند آمدند صاحب الدعوه که این خبر شنیده متفکر شدند و رو بجانب خواجه سلیمان کثیر کرده گفت
هفت جنگ دران قلعه انداختم گرفتن میسر نشد و دیگر چهار سردار بمدد او می آیند مصلحت آنست
که هر چهار سردار از جانب ما نیز بروند و سر راه ایشان که بمدد خوارجیان می آیند بگیرند یکی از خوارجیان را
زنده [illegible] که بمدد طاهر خزیمه بروند بعده سالار غازیان مبارز معرکه مرد میدان دلاور زمانه و صاحب
یگانه میر کون بن طاهر بلخی برخواست و امیر ابومسلم را مجرا کرد دویم شهریار عرب و عجم صاحب کوش و علم
حضرت الفت العرابی سیوم شاهزادهای ملک عرب و پهلوان زادهای عالی نسب شیر مردان
روزگار دوستداران آل عبدالمناف یعنی محمد حارث و عبدالرحمان حارث چهارم وارث

ملک شهریاری حارث بن شریح رودباری بعده هر چهار با ده ده هزار سوار طیار شدند اول
میر کوهی براه اصفهان رفت و حضرت الفت العرابی براه همدان رفت محمد حارث و عبد
الرحمان براه خراسان شدند و حارث بن شریح رودباری براه شام روان شد داعولی این
خبر بطاهر خزیمه رسانید که امیر ابومسلم چهار سردار خود فرستاده است که سر راه لشکر خوارجیان
بگیرند و من همراه لشکر حارث بن شریح رودباری میروم شاید این را بدست فرجام کار گرفتار
سازم بعده رئیس فرجام کار آن وقت نیم شب بر سر حارث بن شریح رودباری آورده شبخون
زدند بسیار مومنان را شهید گردانیدند اما حارث بن شریح زخم دار گردید اسب او را بدر برد
بعده فرجام کار این فتحنامه نوشته بجانب طاهر خزیمه فرستاد آن نامه را خوانده بسیار خوشوقت
گردید و دانست که لشکر با امیر ابومسلم چندان نیست طاهر خزیمه رو بجانب سرداران خود کرد و
گفت در حصار بودن بسیار ناموسی است لشکر ما هم از امیر ابومسلم کمتر نیست از ین طرف فرجام
کار حارث بن شریح را کشته و سرداران دیگر بمدد من می آیند خوب است که از شهر بیرون آییم و با این
ابوترابیان بکوشیم همه خوارجیان گفتند بسیار خوب است بعده طاهر خزیمه آمده روبروی لشکر امیر
ابومسلم فرود آمد و کوسها را فرو کوفت امیر ابومسلم این خبر شنیده رو بجانب خواجه سلیمان
کثیر کرد و گفت این مردک از قوت فرجام کار بیرون آمده است که او نزدیک رسیده من حارث
بن شریح رودباری را بمقابله او فرستاده ام و خاطر من برای حارث بن شریح بسیار متفکر است
خواجه سلیمان گفت یا امیر ابومسلم تا جان در بدن است اندیشه از ین خوارجیان نمیکنیم ان شا الله
درین گفتگو بودند که طاهر خزیمه حکم کرد طبل جنگ بنوازند امیر ابومسلم نیز حکم کرد چون شب گذشت
علی الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار درآمدند و صفها بیاراستند ناگاه بامر الله از جانب مازندران
گردی عظیم برخواست از میان گرد عبد الله کعب مازندران با ده هزار سوار رسید آمده طاهر خزیمه را
ملازمت کرد طاهر خزیمه متفکر شد و گفت ای سالار مازندران مگر دشمنان مقهور شدند که بدین
زودی باز گشتی عبد الله کعب را رنگ از روی رفته بود گفت مگر ملک الموت این ابوترابیان را خوانده

دهم من بجانب مازندران می رفتیم ناگاه جاسوس خبر داد که اینک مضراب شاه ولعل جبه بلند کمان و شهنشاه
مژده خانی و شاه طالبه بکرآبادی و احمد ولی ملک مازندران و گرگان وغیره در تحت تصرف خود
آوردند من برای این برگشته آمده ام که قلعه ری از دست برود چون طاهر خزیمه این خبر ناخوش
از عبدالله کعب بشنید عالم روشن در چشم او سیاه گردید و گفت کاشکی امروز درین شهر بیرون
نیامدیم ایشان درین سخن بودند که از جانب شام گردی برخواست از میان گرد نشانه بیست هزار
سوار نمودار گردید پیش پیش در سایه عالم فرخاملکار بر مرکب ژنده سوار مانند کوه البرز تقریب
هزار سر بر سر نیزه کرده می آوردند و نقارها میکوفتند داعونی آمده طاهر خزیمه را خبر کرد ایشان باستقبال
او رفتند و او را آورده در قلب لشکر بایستادند و آن سرها که بر نیزه بودند بر پا ایستاده کردند محمود شاه
بیابانی بر این مذکور واقف شده بود آمده این حقیقت را پیش امیر ابومسلم بیان نمود که حارث ملک
شیرج از دست فرخاملکار زخم خورده بدر رفت اکثر مومنان در آن جنگ شهید شدند و این خوارجیان
سرهای مومنان را بر نیزه کرده آورده اند امیر ابومسلم این سخن شنیده در غضب شد مرکب را در میدان
رانده نعره از جگر بر کشید و گفت ای طاهر خزیمه بر این لشکر شام شوم فخر مکن اگر مردی در میدان من
درای و اگر خود نمی آئی فرخاملکار را بفرست چون طاهر خزیمه امیر را در میدان دید رنگ از روی او تغیر
شده بود در رو بجانب فرخاملکار کرد و گفت همین تبردار ماخانی پنج خوارجیان را کشنده است فرخام
کار امیر ابومسلم را دیده در قهر شد و گفت این زمان رفته بسته می آرم بعده مرکب را در میدان راند
و برابر امیر ابومسلم رسیده گفت ای تبردار ماخانی میدانی که من کیستم امیر ابومسلم گفت میدانم که مردک
زشت روی و هیچ خوی هستی فرخام کار در قهر شد و نیزه بر امیر ابومسلم زد نیزه او را قلم کردند
عمود در زد گرز او را رد ساختند در جنگ شمشیربازی در آمدند ناگاه گردی عظیم از راه اصفهان برخاست
هر دو لشکر بر آن گرد نگاه کردند داعونی بالیکار آمده طاهر خزیمه را ماجرا کرد و گفت اینک نریمان بن آبان
از جانب کرخستان رسید مرکون را گرفته می آید طاهر خزیمه این سخن شنیده بسیار خوشوقت گردید و
چند کس را باستقبال نریمان بن آبان فرستاد نریمان آمده ملازمت کرد طاهر او را در کنار گرفت و

تهنیت

حقیقت راه برسید نریمان کفت میرکون بن طاهر بلخی با پانصد کس زنده کرفته بخدمت شما آورده ام و بسیار
ابوترابیان را کشتیم اکر حکم شود بمقابله امیر ابومسلم روم او را نیز بسته بخدمت شما بیارم طاهر خزیمه برویش لعنت
کرد و کفت اندک قرار کن یکی دوستدار مروان حمار بمقابله او رفته است بپرسید که آن کیست کفت
فرجام کار است اما از یکطرف حضرت الفت العرابی در میان راه این خبر شنیده که میرکون بن طاهر بلخی
بدست نریمان بن آبان کرفتار کردید خواست که بمدد او برود و یکطرف سعید بن طلحه رسید و یکطرف
زید بن حمار رسید حضرت الفت العرابی را در میان کرفتند کار بر مومنان تنک شده بود که ناکاه با مر
محمد حارث و عبد الرحمن حارث با ده هزار سوار عرب در رسیدند و خوارجیان را کشتن کرفتند و
سعید بن طلحه بدست محمد حارث کشته کردید عبد الرحمن حارث زید بن حمار را زنده کرفت و بر بسته
خوارجیان چون امیر را کشته دیدند و یکی کرفتار کردید رو بهزیمت نهادند حضرت الفت العرابی
و آن سیدزادهای عرب خوارجیان را زده تا دو فرسنک آمدند و بسیار خوارج را کشتند
و دو هزار سر خوارج بریده بر سر نیزها کردند و سه هزار خوارج اسیر کرده روان شدند اما امیر ابومسلم و
فرجام کار جنک میکردند اخر الامر امیر ابومسلم او را همراه مرکب چهار پر کاله ساخت آه از جان طاهر
ناپاک بر آمد و مومنان صلوات فرستادند امیر ابومسلم مبارز خواست که ناکاه از روی بیابان کرد یا
برخاست از میان کرد محمد حارث و عبد الرحمان حارث و حضرت الفت العرابی با لشکر رسیدند و دو
هزار خوارج را سر بر نیزها کرده و سه هزار خوارج اسیر بودند با زید بن حمار بسته می آوردند داغولی این
خبر بطاهر خزیمه کفت طبل باز کشت زده برکشت و امیر ابومسلم بجانب بارکاه روان شد ایشان آمده
امیر ابومسلم را ملازمت کردند امیر ابومسلم ایشان را در کنار کرفت و بنواخت ایشان تمام حقیقت خود
را بیان نمودند و احوال کرفتار شدن میرکون بن طاهر بلخی و زخم خوردن حارث بن شریح نیز بیان کردند
القصه امیر ابومسلم متفکر شد آمده در بارکاه قرار کرفت در الساعت احمد ولی و مضراب شاه
خوارزمی و لعل جبه بلند کمان و شاه طالبه بکر آبادی و کوران رز و شهنشاه مژده خانی آمده امیر ابو
مسلم را ملازمت کردند مروانشاه دیلمی را بنظر امیر ابومسلم کذرانیدند صاحب الدعوت حکم کرد این را

پوست بکنید چنانچه بابدای سمرقندی و سعید زولابی رفته داغولی را آوردند که پوست این جلاد کرده آید
طاهر خزیمه را خبر رسانید اما از آنطرف خبر بند شدن میرکون بن طاهر به گلستون رسید که میرکون بن
طاهر بدست مروانیان گرفتار شده گلستون این خبر شنیده گریبان خود را پاره کرده چندان طپانچه بر روی
خود زد که بیهوش گردید ستی در آنوقت حاضر بود گفت تا گلاب بر روی او ریختند چون بهوش آمد گلستون
سیلاب خون از دیده می بارید و ستی طبل باز او را تسکین میداد و میگفت که ای سرو قد خوبان عالم
بعالم مر ترا خوبی مسلم . زمین بشنو زمانی مستمع باش . بغندق لاله سیراب مخراش . مکن زین بیشتر
افغان و ناله . بحق کن کار بار خود حواله . که حق بار دگر تا بی گریه و سوز . رساند شادمانی را یکی روز الوعده
ستی آن دلنواز را تسلی میداد از آنطرف چون طاهر خزیمه از جنگ برگشت و در بارگاه خود قرار گرفت
حکم کرد که آن محبان را حاضر سازند امیرکون آمده نعت و ثنا میکرد طاهر خزیمه شنیده بر آشفت روی بجانب
آشغف بن مکتوب کرد و گفت سر این ابوترابی را از بدن جدا کن او گفت اگر حکم شود امشب کابین را
نگاه دارم علی الصباح در برابر ابوترابیان بر دار کشم طاهر گفت پس این را نیکو نگاه دار بعده آشغف
بن مکتوب امیرکون بن طاهر را در بارگاه خود آورده بند نمود فرخ جاسوس این خبر بامیر ابومسلم
رسانید صاحب الدعوة بانگ بر محبان زد و گفت مردی میخواهم که امشب رفته میرکون را خلاص کرده
بیاید حضرت احمد ولی برخواست و چهارده سرهنگ امیر ابومسلم را همراه گرفته روان شدند چون
بکنار لشکر طاهر خزیمه رسیدند بابدلای سمرقندی گفت یا سپهبد شما در همینجا قرار گیرید من رفته خبر بیارم
که میرکون را کجا بند کرده اند بعده بابدلای در خیمه آشغف رسید دید که پاسبانان بیدار بودند اندکی صبر کرد
که پاسبانان بخواب رفتند بابدلای سمرقندی خود را عقب خیمه رسانیده چهار کس را از تن جدا
کرده اندرون خیمه در آمد و میرکون را با دوستان دیگر خلاص کرده خواستند که برون آیند پاسبانان
بیدار شدند و نعره زدند آشغف بن مکتوب مانند برق از خیمه برون آمده خود را برابر میرکون رسانید
میرکون او را بیک ضرب کشت غلغله عظیم برخواست از آنطرف احمد ولی و سرهنگان نیز رسیدند طاهر خزیمه
این خبر شنیده سوار شد و نیز این خبر بامیر ابومسلم رسانیدند صاحب الدعوة با سرداران خود سوار

شده رسید جنگ مغلوبه شد که دران عبد الله کعب مازندرانی بدست امیر ابو مسلم گرفتار شد درانشب
طاهر خزیمه خود را بقلعه طرک انداخت چون روز روشن گردید اثر و آثار طاهر خزیمه را ندیدند بعده امیر
سواری کرده قلعه ری در تعلق خود آوردند امیر ابو مسلم آمده بر تخت نشست سرداران آمده مجرا کردند
بعده امیر ابو مسلم حکم کرد که عبد الله کعب را بیارند امیر ابو مسلم رو بجانب او کرد و گفت بگو که امام اول
و خلیفه چهارم برحق است عبد الله کعب سر خود را بلند کرد و گفت ای امیر ابو مسلم اگر هفتاد و دو میخ
بر سرم بکنی مهر ابو تراب در دلم نخواهد شد و هرگز قبول ندارم امیر ابو مسلم این سخن شنیده در غضب
شد و حکم کردند که هفتاد و دو میخ آهنی طیار سازید بعده خوزدک آهنگر هفتاد و دو میخ طیار کرده آورده
بنظر امیر ابو مسلم گذرانید بعده صاحب الدعوت حکم کردند آن میخها را بر سر عبد الله کعب زدند و سر او را
بریده طبل شادی فرو کوفتند امیر ابو مسلم خبر طاهر خزیمه پرسید فرخ جاسوس آمده مجرا کرد و گفت
در قلعه طرک قرار گرفته است خواجه سلیمان کثیر گفت قلعه طرک بسیار محکم است بهتر آنست که آن
قلعه را بدست آرید اگر لشکر و الحشار بمدد این نابکار رسد گرفتن قلعه دشوار شود بعده امیر ابو مسلم
روز دیگر سوار شده برابر قلعه رسیدند دیدند که تیر بقلعه نمیرسد پس بقلعه جنگ انداختند اکثر مسلمانان
شهید شدند بعده برخنه کرده فرود آمدند چون چند روز برین مذکور گذشت شد احمد ولی با چهارده
سرهنگ بعزم شکار بجانب کوه طرک آمده بودند دیدند که گلهای رنگارنگ و درختهای موزون بعده
شکار کرده آمده بر کنار چشمه قرار گرفتند و تماشای آن قلعه را میدیدند ناگاه آواز نفیر خواب بگوش
احمد ولی در رسید دید که در پناه سنگهای آنکوه داغونی در خواب است سرهنگان بر خواستند داغونی
از خواب بیدار شد میخواست که بگریزد حیدر علی آبادی او را گرفت و پیش احمد ولی آورد احمد
ولی گفت ای حرامزاده اگر هزار جان داشته باشی یکی را امروز سلامت نبری پس داغونی بر درخت
بستند ناله و زاری میکرد در الساعت از جانب کوه دیگر زاهدی پیدا شد جبه پشمینه در بر و کلاه
صوفیانه بر سر و ردای در گردن و عصای در دست که گویا عابد است از کوه لبنان می آمد و چشم
او که بر سرهنگان افتاد سلام کرد ایشان علیک دادند احمد ولی پرسید که از کجا می آیی گفت مرد

زاهدم و مدتیست که درین کوه می باشیم اگر می توانید در حق من رحم کنید احمد ولی این سخن شنید تبسم کرد راوی
میگوید که آن مرد کوتوال قلعه طبرک بود محمد ورقا نام داشت مذکور وی چنین بود که شب خواب پریشان دیده
بود ترسیده بیدار شد علی الصباح آن خواب را بزن خود گفت گویا من بدست احمد ولی و سرهنگان گرفتار شده ام
زن گفت البته تو بدست احمد ولی گرفتار خواهی شد بدان که حق سبحانه و تعالی بجانب امیر ابومسلم است چرا از
دین خوارجیان بر نمیگردی که عنان جهل از دست شیطان بستان و طاعت امیر ابومسلم قبول کن دیگر تو
اختیار داری محمد ورقا در غضب شد چنان مشتی بر دهن زن خود زد که دندان او بشکست زن دشنام داد
او از قهر زن را بضرب تیغ بکشت و از آن زن دو فرزند داشت خود بودند بنیاد گریه و زاری کردند ایشان را
نیز بکشت و آن مستوره را با فرزندان در چاه انداخت و مانند سگ دیوانه از قصر بیرون آمد الصورت بر خود
راست کرده از قلعه طبرک بیرون آمده بدست سرهنگان افتاد اما داعولی او را شناخته گفت یا احمد ولی تو مرا
دشمن میدانی اما خدمتی بجا می آرم که هرگز شمارا فراموش نشود حیدر علی ابادی گفت چه خیال کردی داعولی
گفت اگر میخواهید که قلعه طبرک را بدست آرید بی جنگ این قلعه را گرفته میدهم و الا نه صد سال اگر نشسته باشید
و فکر کنید و جنگ اندازید گرفتن قلعه میسر نخواهد شد احمد ولی گفت ای حرامزاده اعتماد بر تو نیست و اکنون برای
خلاصی خود این سخن ها میکنی داعولی گفت یا احمد ولی من اسیر شمایم نمیگویم که مرا بگذارید اما آنچه میگویم فرمان
برداری من بکنید اگر من راست میگویم مرا بگذارید و الا نه هرچه خواهید در حق من کنید احمد ولی گفت اگر محمد ورقا
کوتوال شهر را بدست ما اندازی ترا آزاد میکنم داعولی گفت این مرد زاهد است که پیش شما نشسته است محمد ورقا
همین است توقف نکنید این را زود دستگیر کنید بعده احمد ولی رو بجانب آن زاهد کرد و گفت داعولی چه میگوید محمد ورقا
گفت ای جوانمردان بر گفته این نابکار اعتبار نکنید و مرا با کوتوال چه مشابهت عمرهاست که درین کوه عبادت میکنم
داعولی گفت ای محمد ورقا چون در دام افتادی منکر شدن فایده ندارد نشنیده که بزرگان گفته اند بیت
راستی موجب رضای خداست . کس ندیدم که گم شد از ره راست . بعده محمد ورقا دانست که مدعی
همراه است و منکر شدن بیفایده است و خون فرزندان مارا گرفتار کرداید بغیر از راستی هیچ چاره
ندید گفت یا احمد ولی هرچه داعولی میگوید راست است که نام من محمد ورقا است پس احمد ولی داعولی را

خلاص کرده همراه او شد فرصت داده بدر رفت وار چشم سرهنگان غایب گردید محمد ورقا گفت
چرا حرامزاده را گذاشتید و سرش را از تن جدا نکردید احمد ولی گفت او راچه میگوئی تو بر قول خود
وفا کن محمد ورقا گفت با من بیائید که این قلعه را گرفته میدهم اما بشرط آنکه چنان روید که شب قلعه
رسیم اگر روز باشد مردم قلعه که شما را ببینند در قلعه را واز نخواهند کرد سرهنگان این سخن قبول کردند یک
پاس شب گذشته بود که سرهنگان را آورده بر در قلعه استاده کرد و خود نزدیک آمده مطلبش این بود که
خود درون قلعه رود و باز در قلعه بند سازد همچنان کرد سرهنگان ازین اندیشه او غافل بودند آخر الامر بیچوات
که دروازه بند نماید احمد ولی جست کرده اندرون قلعه درآمد و حید علی آبادی نیز جست کرده خود را اندرون قلعه
رسانید و گفت ای نامرد چه میکنی القصه دروازه قلعه بند کرد دیگر عیاران بیرون ماندند و جنگ ضرب شد آخر الامر
احمد ولی و حید علی آبادی بکمندها گرفتار گردیدند طاهر خزیمه گفت ایشان را حواله محمد ورقا کرد او رفته در بند
نگاه داشت آن عیاران که بیرون مانده بودند برگشتند و این خبر با میر ابو مسلم رسانیدند صاحب الدعوت این خبر
شنیده دست بر دست میزد و گفت مبادا او شان را آفت رسد چیزی فکر باید کرد درین ساعت آهوی
بازاری آمده مجرا کرد و گفت داغولی در لشکر ملک زاده آمده است نان و شیرینی میگیرد چهار سرهنگ همراه
دارد من برای همین دست نا ساخته ام که تنها بودم بهتر آنست که فکر گرفتن او کنید بعده سرهنگان روان شدند
هر چند جستند نیافتند شترین خبر گفت او بجانب کوه طرک رفته است پس ایشان بالاتفاق بجانب کوه طرک
روان شدند داغولی قدم بران کوه نهاده بود که ایشان نعره زدند و قصد او کردند داغولی نیز برگشته
جنگ کرده خود را در سوراخ کوه انداخت و غایب شد چون سرهنگان بر سر سوراخ رسیدند دیدند که تاریکی
بسیار است شمعهای عیاری روشن کرده درآمدند غاری دیدند که دران غار صد هزار راه و سوراخ
بودند هر چند جست جوی کردند نیافتند بعده پیش امیر ابو مسلم آمده حقیقت را بیان نمودند امیر ابو مسلم
شنیده بسیار متفکر شد و گفت کسی ایچنین بهادر است که سر سواری قلعه را بگیرد شاه طالبه بکرابادی
برخواست از طرف دیگر مصرانشاه جهانگیر خوارزمی و از طرف دیگر معلی جبیه بلند کمان و از طرف دیگر حسن قحطبه
ایشان آمده جنگ بر قلعه انداختند شاه طالبه از خندق جسته خواست که قلعه را بگیرد محمد ورقا بانگ

بر قلعه زد که اگر تو قلعه را میگیری بن احمد ولی وحید علی آبادی را میکشم این قول است که فردا آمده ملازمت
تو میکنم و این قلعه را بتو میدهم بعده شاه طالبه فرود آمد اما داغولی از قلعه برای کشتن شاه طالبه بیرون
آمد اما ازین طرف شاه طالبه بکرابادی تا نیم شب بیدار بود بعده خوابش در ربود دید که صحرا ایست پر از
مشعل روشنی که هرگز ندیده بود در حیرت افتاده گفت ایا کدام بادشاه درین صحرا میگذرد یکی گفت
امیر المومنین علی در اینجا نماز می گذارد گویا که شاه طالبه در پس حضرت نماز کرده است و او را بشارت
دادند که خود را برسان چون شاه طالبه از خواب بیدار شد تنها روان شد و قدم بدان کوه نهاد جایی
سبزه زار بود آمده بنماز استاده شد که داغولی رسید ایشان سر بسجده نهاده بودند آهسته نزدیک
آمده بضرب خنجر سر او را بریده پیش طاهر خریه آورد و گفت سر را برای چه آورده همانجا میگذاشتی اکنون هم
مصلحت آنست که سر را با تن جا بیاورده تا که کسی معلوم نکند بعده داغولی روان شد اما بوقت صبح از لشکر
شاه طالبه ندا الصلوات خیر من النوم بگوش غفلتگان خواب رسانیدند مردم معتبر شاه طالبه وضو ساخته
سر در بارگاه شاه طالبه آمدند که نماز با جماعت بگذارند دیدند که شاه طالبه بیرون نیامد غلام خاص شاه طالبه
بود ازو پرسیدند او گفت تنها بجانب کوه رفته اند برای نماز هنوز نیامده اند مردم شاه طالبه این سخن شنیده
بسیار متفکر شدند و بجانب آنکوه روان شدند چون به نزدیک آن غار رسیدند دیدند که تن شاه طالبه
بی سر افتاده است ایشان فریاد بر آوردند که آواز ایشان بگوش مردم لشکر رسید فغان از مردم بکراباد
و ماتمزدگان بر آمد و خاک بر سر بکردند و جسد شاه طالبه را در لشکر امیر ابو مسلم آوردند چون به نزدیک
بارگاه امیر ابو مسلم رسیدند وقت نماز شام بود امیر ابو مسلم نماز ادا کرده بود که غلغله از در بارگاه امیر ابو
مسلم بر آمد صاحب الدعوت پرسید که چه میشود فرخ جاسوس عرض کرد که شاه طالبه کشته گردید جسد او
را آوردند و سر او پیدا نیست امیر ابو مسلم چنان نعره زد که بیخود گردید چون بهوش آمد میگفت رباعی
ای چرخ خسیس خس پرور خس ‌ هرگز نگشادی گره هیچ بسته کس ‌ چیر خاسفله ترا همین عادت بس
کس را ناکس کنی و کس را ناکس ‌ بعده سرنگار را طلبداشته گفت این کار داغولی است بهتر آنست
که او را پیدا کنید و سر این مرد را بیارید بعده سرهنگان در تلاش داغولی روان شدند ازینجانب داغولی سر

شاه طالبه بکراباذی بجانب آن غار می آورد یکشهوار با دو هزار سوار رسید و کفت این پیاده که
می رود کرفته بیارید بعده چند کس رفته داغولی را آوردند و الخوان از داغولی پرسید که از کجا می آیی داغولی کفت
نام من مهتر داغولی میکویند و سر شاه طالبه بریده پیش طاهر خزیمه برده بودم آن نامرد کفت این سر را
ببر و نزدیک تن بچسپانید با الخوان چون این سخن بشنید اشارت کرد که بکیرید داغولی خواست که
بکریزد سرهنکان امیر ابو مسلم رسیدند داغولی را بند کردند و سر شاه طالبه را الخوان بخدمت امیر ابو مسلم
آورد بعده الشهر را با تن بپوستند امیر ابو مسلم حکم کرد کوش داغولی را بریدند و در قید نکاه داشتند
و شاه طالبه بکراباذی را بکور منزل رسانیدند و الخوان که آمده بود مطلبه بن شاه طالبه نام داشت امیر
ابو مسلم او را عزت و اعزاز بسیار نمود و ملک جای پدر با و بخشیدند و او را فرزند خود خواندند داغولی که در
نکاه داشته بودند وقت شب بند خود را سوخته بدر رفت و پیش طاهر خزیمه آمده حقیقت خود را بیان
نمود اما صاحب الدعوت هم در ماتم شاه طالبه بودند اما راوی کوید که طاهر خزیمه رو بجانب داغولی کرد
و کفت مردم این قلعه حیران شده اند که هر وجه ما را این قلعه بیرون باید رفت داغولی بجانب قلعه ری
رفته بنعمان عدلی سازش کرده طاهر خزیمه را در قلعه ری آورد از طرف سعید زولابی آمده امیر
ابو مسلم را مجرا کرد و کفت داغولی طاهر خزیمه را باز در قلعه ری آورد صاحب الدعوت هم این خبر شنیده
متفکر شد و کفت احمد ولی در قلعه طبرک بند است اول ایشان را خلاص باید ساخت بعده با طاهر خزیمه
خواهیم فهمید اما از اینجانب نعمان بن عدولی طاهر خزیمه را جای نیک نشاندند طاهر خزیمه تعریف سرهنکان امیر
ابو مسلم بکرد نعمان کفت یا امیر من عیاران دارم اکر حکم کنی امیر ابو مسلم را با تمام سرهنکان در یکشب بسته
بیارند طاهر خزیمه این سخن شنیده بسیار خوشوقت کردید و کفت که آن عیاران را احاضر کنید بعده حامد
نهروانی و سرود حلابی را آوردند ایشان آمده مجرا کردند طاهر خزیمه رو بجانب ایشان کرد و کفت اکر
امیر ابو مسلم را بند کرده پیش من بیارید بمکتوب بجانب مروان نوشته حکومت بغداد و ری بدهم
ایشان قبول کردند و بجانب لشکر امیر ابو مسلم روان شدند چون نزدیک رسیدند حامد نهروانی کفت
که امیر ابو مسلم در تعزیت شاه طالبه است و غافل خواهد بود بعده ایشان آمده برابر سراپرده امیر ابو مسلم

استاده شده‌اند دیدند که امیر ابومسلم هنوز در ماتم شاه طالبه نشسته است سه شبانه روز امیر ابومسلم چیزی
نخورده بود ملکزاده خاقان چند خان خربوزه و نان آورده پیش امیر ابومسلم نهاد امیر گفت برای چه آورده
اید شاه طالبه مرا برادر و جان برابر بود بعد از مرگ آنچنان یاری غمگساری چه خوردنی لکلوی رود بعده
مردم دادند ملکزاده گفت یا صاحب الدعوت از عهد حضرت آدم صفی صلوات الله علیه تا این زمان
هر کس که آمد رحلت از دنیا بربست مثنوی چنین است رسم سرای سپنج گهی شادمانی دهد گاه رنج
گهی چون کمانست گاهی چو تیر چنین است کردار گردون پیر چنین است این منزل پر هوس نماند
درو جاودان هیچکس یکی را ز خاک سیه برکشند یکی را ز تخت شهی درکشند یکی را برارد به تخت بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند یکی را درآرد بجاهی دهد یکی را برآرد بشاهی دهد یکی را برآرد چو قارون گنج
یکی را بنان جگر خون کند چنین است کردار چرخ بلند نه زاین شادمانی نه زو دردمند درین
پرده کس محرم راز نیست در حکمتش بر کسی باز نیست درین محنت آباد پر ابتلا ندارد کسی حد
چون و چرا یا صاحب الدعوت اگر تمام عالم چیزی نخورند شاه طالبه زنده نخواهد شد پس بحرمت
رسول الثقلین و بحرمت امام اول خلیفه چهارم حضرت علی شیر خدا و بدوستی امام حسن الحسین
چیزی نوش جان فرمایند امیر ابومسلم ناچار کارد بر خربزه نهاد خواست که پاره کند بار گذشت
خواجه سلیمان کثیر گفت چرا میل نمی‌فرمایند امیر گفت یا خواجه امشب در میان پاسبانان آواز
دو کس بیگانه می‌شنوم خواجه گفت بیگانه را زهره آن نیست که قدم در لشکر صاحب گذارد چه جای
آنکه در سراپرده آمده آواز بلند کند بعده امیر ابومسلم استاد خوردک آهنگر را طلبداشته گفت که کسی
تو داخل پاسبانان کرده اید خوردک گفت همه قدیمی هستند امیر ابومسلم گفت همه را حاضر کنند
خوردک برون آمده گفت ای یاران همه مردم اندرون روید که صاحب الدعوت می‌طلبد ایشان شاد
مان شدند و اندرون درآمدند و استاده شدند امیر ابومسلم گفت دو کس در میان ایشان بیگانه هستند
خوردک بر روی ایشان نگاه کرد چون نظر بر سرهنگان افتاد گفت یا امیر ابومسلم این دو کس را نمیدانم
امیر ابومسلم گفت دست ایشان را به بندید بعده بستند امیر ایشان را خوانده گفت راست بگوئید که چه

کسانید و برای چه آمده اید حامد نهروانی گفت من سرهنگان نعمان عدنی ایم و طاهر خزیمه مرا فرستاده
بود که سر امیر ابو مسلم را بیارید چون نزدیک سراپرده شما رسیدیم برین وجه گرفتار شدیم همه سرداران
حیران ماندند و آفرین بر دانش امیر ابو مسلم کردند صاحب الدعوت گفت بهتر آنست که ازین خوارجیان
جانب برگردید و دوستدار امام اول شوید ایشان گفتند که من دوستدار امام اولیم اما ابوتراب
را نمیدانیم امیر یعنی ابوتراب را با ایشان بیان نمودند حامد نهروانی چون از امیر ابو مسلم بشنید بر زمین
افتاد و جان داد و سرور دولابی را بهوش آوردند حامد را بگور رسانیدند و سرور دولابی در خدمت
صاحب الدعوت ماند جاسوسی این خبر بطاهر خزیمه رسانید ایشان در کار سازی جنگ شدند امیر ابو
مسلم رو بجانب سرهنگان خود کرد و گفت احمد ولی و حمید علی آبادی در قلعه طرک بند هستند فکر اینها
باید کرد سرور دولابی گفت من این خدمت را بجا می آرم بعده نامه بلباسی نوشته گرفته روان
شد آمده آن نامه را بدست محمد ورقاد داد نوشته بود که ای محمد ورقا احمد ولی و حمید علی آبادی را باید
این عیار نفرستید که بحضور امیر ابو مسلم بکشیم بعده محمد ورقاد و صد سوار خود را همراه آن سرهنگ
داد و احمد ولی و حمید علی آبادی را بر عرابه سوار کرده همراه ایشان داده بجانب طاهر خزیمه رخصت
نمود چون نیم شب شد احمد ولی و حمید علی آبادی را خلاص کرده در لشکر امیر ابو مسلم آورد صاحب الدعوت علیه
السلام از در برگرفت سه روز دیگر گذشتند روز چهارم امیر ابو مسلم کوچ کرده بجانب قلعه ری روان
شدند این خبر بطاهر خزیمه رسید رنگ از روی آن نابکار بریخت دران ساعت داعونی در رسید و
گفت ابو العلا حلبی و عیلان بربری و کزیر دمشقی و عثمان بن نهنگ با نود هزار سوار بمدد تو رسیدند
طاهر خزیمه شاد گردید ایشان آمده طاهر را ملازمت کردند بعد از چند روز امیر ابو مسلم رسید طاهر خزیمه
از قلعه بیرون آمده فرود آمد روز دیگر هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند و صفها کشیدند اول
کسی که عزم میدان کرد کزیر دمشقی بود احمد ولی آمده مقابله کرد بیکضرب سنگ بکشت خزیمه بن شمامه
دمشقی در آمد او نیز کشته گردید ابو العلی حلبی کشته گردید جنگ مغلوبه شد در انجنگ عثمان بن نهنگ
تیغ بر امیر ابو مسلم زد که شمشیر او شکسته گردید صاحب الدعوت علیه او را بیکضرب بر بکشت و دیگر کون

چهارم

قاسم خزیمه اکشت در آن شب تاریک طاهر خزیمه بکریخت و نعمان عدلی خبر یافته نیز بکریخته داخل قلعه ری شد

و امیر ابومسلم با فتح و فیروزی برکشته امده بیارکاه قرار کرفت اما ازین جانب نعمان بن عدلی در قلعه

ری آمده دربها بند کرده مردم شهر را جمع نمود و کفت شما خاطر جمع دارید امروز یا فردا طاهر خزیمه با لشکر

بیکران باز می آید اکر کسی در میان شما واقف است که درین شهر کسی دوستدار ابوتراب است او را نشان

بدهید که تا کشته شود مبادا بوقت جنک قلعه را با میر ابومسلم دهد جاسوس کفت درین شهر علی اشعث

و ابوالمنصور و ابویسین هر ا لی آن ان با پنجاه تن مبارز هستند بعده او شان کطلب و بمذهب اوشان

معلوم کن پس نعمان اوشان را طلبیده کشته ان ان با پنجاه تن مصلح و مکمل شده آمدند نعمان پرسید که شما مرو اه نشان

هستید ان ان کفتند ما دوستدار امیر المومنین حیدر کرار هستیم و مرا نه با شما کار است نه با امیر ابومسلم کاری

داریم نعمان کفت من همین زمان اکر شما را سزای ندهم نعمان بن عدلی نباشیم بعده جنک ضرب شد و علی

بن اشعث کرفتار کردید و دیکران شهید شدند این خبر با میر ابومسلم رسید سعید زولابی را طلبیده کفت

که برای خاطر ما و بدوستی دین علی بن اشعث بسیار پریشان است تو دانی که رفته او را خلاص کنی و یا خبر آری

سعید زولابی قبول کرد و بجانب قلعه ری روان شد نزدیک قلعه مسجدی بود دران مسجده آمده قرار کرفت

و شب تاریک بود سعید نکاه کرد دید که یک ادم خوابیده است چون نعره آه زد سعید زولابی آواز او را

شناخت و نزدیک او بیاید و کریبان داغولی بکرفت داغولی کفت من مرد غریب حاجی ام و چیزی ندارم

سعید زولابی دست از و باز نداشت و داغولی هم تلاش میکرد و میکفت که ای یار عزیز کریبان مار بکذار

و بر غریبی ما رحم کن هر چند میکفت بجایی نرسید سعید زولابی او را میکشید و جواب نمیداد داغولی کفت تو کر

کنکی که سخن مرا نمیشنوی آخر الامر بکشتی در آمدند سعید زولابی داغولی را انداخت و بر سینه او نشست و کفت

منم سعید زولابی داغولی کفت ای سعید زولابی از سینه من برخیز باقی عمر میخواهم که در خدمت امیر ابومسلم

صرف سازم سعید کفت اکر هزار مکر کنی من ترا نمیکذارم بکمر بسته در خدمت امیر ابومسلم میبرم اکر راست بکویی ترا

بنوازد و اکر دروغ کویی ترا سزا دهد داغولی کفت ای برادر من در حق امیر ابومسلم بسیار بدیها کرده ام

اکر مرا نزدیک او می بری چکونه زنده خواهد کذاشت این زمان دست بتو بیعت دهم و بار دیکر بجد نیست

امرا

با میر ابو مسلم آمده گناه خود را به بخت ام سعید زولابی گفت ای سگ حرامزاده حجت می آری یا میخواهی که سرت
را ببرم گفت ایا ای این بی رحمی مکن من هم مسلمانم و برادر توام زولابی در قهر شد یکمشتی بر گردن او
زد که شما الی ال موسی شده برادر من شده اید داغولی لاچار خواست که دست به بند دهد در ان زمان
یکی آمده در مسجد باز کرد داغولی گفت ای سرهنگ خوش آمدی وقت مدد است سعید از سینه او برخواست
آمده مقابله آن سرهنگ کرد و گفت الخوارج چه وقت آمدن تو بود آن سرهنگ آواز سعید زولابی را شناخت
و گفت ای برادر منم باد بیدای سمرقندی سعید حقیقت داغولی پرسید ایشان گفت شنیده ام بعده هر دو تاسف
خوردند باد بیدای گفت برای خبر علی اشعب آمده ام سعید زولابی گفت ما را هم برای خبر علی اشعب فرستاده
اند بعده هر دو سرهنگ بجانب قلعه ری روان شدند اما داغولی آنکه داخل قلعه ری شد نعمان بن عدی پرسید
که چه خبر داری داغولی گفت یکماه است در دامنه کوه دماوند لشکر طاهر خرطمه فرود آمده است و لشکر مدد
می رسد اما دلش بخاطر تو نگران است مرا فرستاده و پیغام او اینست اما مردانه باشی من فکر آن تدبیر دارم تا غایبی
از سر تو بکنیم نعمان بسیار خوشوقت گردید و حقیقت علی بن اشعب بیان کرد داغولی گفت برای خلاصی او
سعید زولابی و باد بیدای سمرقندی آمده اند خبردار باش اگر قابوی من میرسد او را نیز بدست می آرم
بعده بر سر فیل دروازه نشسته منتظر بود اما باد بیدای سمرقندی و سعید زولابی کمند انداخته بالای قلعه آمده
نگاه کردند که داغولی و نعمان هر دو یکجا نشسته اند سعید زولابی گفت بیک ضرب تیر کار هر دو خوارج بکنم بعده
سعید زولابی تیری زد که از پشت نعمان بن عدی بدر رفت و داغولی گریخت و فریاد برآورد چون
غوغای بلند شد پسر او رسیده تاج از سر بینداخت و هر چند جستند کشنده نعمان را نیافتند بعده عدی
بن نعمان علی بن اشعب را از زندان برآورد و گفت راست بگو که پدر مرا که تیر زد علی بن اشعب گفت
من در قید پدر تو بودم چه دانم عدی بن نعمان خواست که علی بن اشعب را بکشد داغولی نماند و گفت
من با پنهان کار دارم این را در حرم بند کنید و کشنده پدر ترا می جویم بعده علی بن اشعب را در حرم بند کرد
و نعمان بن عدی را نیز در حرم دفن کردند یک شبانه روز تلاش کرد و کشنده نعمان بدست نیاورد بعده داغولی
آمده عدی بن نعمان را گفت هر چند تلاش کردم کشنده پدر تو پیدا نشد اما مردانه باشی که من رفته طاهر خرطمه را

آمد

بر سر اتو براباں گماریم تا کار امیر ابو مسلم را تمام سازم پس داعونی بدر رفت و سعید زولابی و بادیلدای برفتند

برگشته بخدمت امیر ابو مسلم آمدند و حقیقت علی بن اشعث را بیان کردند امیر ابو مسلم گفت ای سرهنگان

مقصود من این بود که علی بن اشعث ضایع نشود بهر وجه او را کسی سرهنگ از سرهنگان رفته او را خلاص

کرداند بعده حید علی آبادی و بادیلدای سمرقندی روان شدند و در قلعه ری درآمدند و عبید بن نظام که قاضی

آن شهر بود او دختر خود را بنام علی بن اشعث نامزد کرده بود چون شنیدند که علی بن اشعث را عدی بن

نعمان در حرم خود بند کرده است بعده در شهر هرجا که محبان بودند در خانه خود جمع کرد یکهزار و پانصد

کس در خانه او جمع شدند و گفتند فکری می باید کرد که علی بن اشعث را خلاص سازیم اما چون سرهنگان امیر ابو

مسلم درآمدند یکجوان سیاه پوش آمده ایشان را بخانه قاضی که عبید بن نظام نام داشت آوردند ایشان آمده

ملازمت کردند و گفتند ما برای خلاصی علی بن اشعث آمده ایم بعده بوقت شب آمده علی بن اشعث را خلاص

کرده و پنجاه پاسبان را کشته بدر رفتند اما عدی بن نعمان از دروازه قبیل شد برگشته بدروازه قصر رسید پنجاه

کس را سر بریده دید اندرون آمده دید که خانه را تاراج کرده بردند و علی بن اشعث را نیز بردند حیران

شده برون آمد مردم خود را طلبید [illegible] گفت اینچنین واقعه در شهر شده است پس زنان را طلب نمود که جاسوسی

بیارند بعده جماعتی زنان به بهانه دلالی و بعضی بصورت گدائی و بعضی بصورت فال بین برای جست

جوی روان شدند و عدی بن نعمان قرار داده بود که هر کس خبر ابوتراب بیارد هزار دینار و جامه

نیکو با و مرحمت نمایم اما حید علی آبادی صورت ببدل ساخته بخانه قاضی عبید بن نظام نشسته بود که یک

پیرزال تسبیح در دست بر در خانه رسیده گوش بر در آن خانه نهاد تا به نزدیک خانه عبید بن نظام رسید

و به نزدیک دروازه نشست حید علی آبادی او را اندرون دیده چیزی داد و گفت اندرون خانه بیا که

بیماری هست فاتحه بر سر آن بخوان و [illegible] چیزی دیگر هم میدهیم بعده حید علی آبادی او را اندرون طلبید آن

زن نگاه کرد دید که بسیار کس نشسته در حیک سامان می نمایند حید علی آبادی پرسید که راست بگو که تو کیستی

او گفت برای جاسوسی آمده ام حید علی آبادی در چشم او میل کشیده در زندان بودند همه را کور ساخته اما

دران قلعه محبی بود که نام او یحیی بن داود میگویند او نیز تا بهفتاد کس در خانه عبید بن نظام آمده مصلحت

واداد که یکی را بخدمت امیر ابو مسلم بفرستید که او با لشکر خود سوار شود و من از این دروازه قلعه را شکسته این قلعه
را گرفته به امیر ابو مسلم بدهم بعده حید علی آبادی رفته این خبر با میر ابو مسلم رسانید ایشان سوار شده آمدند
و تاخت و بر قلعه کردند از ین طرف علی بن اشعث و سعید بن نظام و یحیی بن داود با دو هزار سوار بیرون
آمد چون بدروازه قلعه رسیدند جنگ میکردند عدی بن نعمان بدست علی بن اشعث کشته گردید و دروازه
قلعه را شکستند و یازده هزار خوارج را بقتل رسانید امیر ابو مسلم با فتح و فیروزی علی بن اشعث را در بارگاه
خود آورده قرار گرفتند ناگاه فرح جاسوس آمده مجرا کرد و گفت از جانب همدان می آیم و طاهر خزیمه بان قلعه
رسید امیر همدان سعید همدانی از قلعه باستقبال او بیرون رفته بود لشکر و خزینه جمع کرده است و سلاسل
بن جریده با شصت هزار سوار از جانب قزوین بمدد طاهر خزیمه رسیده بود داغونی را همراه او کرده فرستاد
که امیر ابو مسلم داخل قلعه ری شده اند و تو رفته شبخون بر سر او بزن بعده امیر ابو مسلم چند سردار را با لشکر
فرستاد ایشان آمده در کمین گاه نشستند و از جانب خوارزم شاه بن سلطان محمد شاه خوارزمی نیز با لشکر
و سرداران در کمین گاه نشست چون لشکر خوارجیان رسید حمله کردند از ین طرف سرداران امیر ابو مسلم
آمده هر چهار طرف ایشان را در میان گرفتند دوازده هزار خوارجی را بقتل رسانیدند و سه هزار خوارجی
را اسیر کردند بعده ایشان را گرفته بخدمت امیر ابو مسلم آوردند صاحب الدعوت از ایشان پرسید که سالار
شما که بود گفتند سلاسل بن جریده از جانب قزوین آمده بود امیر ابو مسلم ایشان را دلالت باسلام کرد هزار
تن اسلام را قبول کردند و خلاص شدند و دو هزار تن که ابا نمودند آنها را بقتل رسانیدند بعده صاحب الدعوت
روی جانب خواجه سلیمان کثیر کرد و گفت اول قلعه طرک را بدست آریم بعده فکر طاهر خزیمه کنیم پس روز
دیگر کوچ کرده روان شدند برابر قلعه طرک رسیدند امیر ابو مسلم آمده در بارگاه بر تخت قرار گرفتند و
سرداران آمده مجرا کردند هر کرا یراق نبود یراق دادند و هر کرا اسب نبود اسب دادند و احمد ولی برای
شکار رفته بود دید یک پیر مردی مازندرانی پیدا شد عصای در دست و قبای از پشم شتر پوشیده آمده امیر
ابو مسلم را مجرا کرد صاحب پرسید که از کجا می آئی گفت از رجی می آیم و ساکن شهر گرگانیم و از جور خوارجیان
جلا وطن شده ام اما چون شنیدم که امیر ابو مسلم بدان دیار آمدند ما نیز خواهش وطن کرده آمده ام که از

صاحب الدعوت چیزی خیرات بکیرم و چندی وزر دیگر اباد قرار گیرم و شاه طالبه را یاد میکرد و میگریست
و بسوز دل این ابیات میخواند رباعی آشنا یار جگر داغ منت از هجران او • می نیارم شرح کردار
حالتی یاران او • بد چو ابراهیم تو هر روز هم مهمان او • در بیان کلک ناید شمه هجران او • قطعه دردا که بیخ
گلبن شادی بریده گشت • واحسرتا که شاخ طرب بار ورنماند • ای دل فغان برار که آرام جان برفت
و ای دیده خون بیار که نوری ببصر نماند • امیر ابومسلم و سرداران همه در گریه درآمدند و هر کس با آن پیر
چیزی میدادند ناگاه در الحالت احمد ولی عدوی جان مروانیان پیدا شد دید که امیر ابومسلم و همه سرداران
در گریه و زاری هستند احمد ولی از ابوسهیل ماهر و پرسید که این گریه از بهر چیست گفت یک پیر
مرد حاجی آمده مرثیه میخواند و آب از دیده می راند احمد ولی این سخن شنیده در تعجب شد و گفت
عجب نیست که داغولی نباشد اندرون بارگاه آمده دیدند که الحاجی بر کرسی نشسته مرثیه میخواند اما چون
چشم احمد ولی بران حاجی افتاد رنگ از روی او برفت و لرزه بر اعضای وی افتاد و از خواندن
لب فرو بست اما احمد ولی نزدیک او آمده گفت ای مرد حاجی چرا دم فرو بستی دست دراز کرده
ریش عملی او را بگرفت و برکند نیمچه ریش داغولی ظاهر کردید و گوش بریده او نمودار شد بعده
احمد ولی او را از زیر لگد و خشت گرفت امیر ابومسلم و سرداران همه حیران ماندند بعده صاحب حکم کرد
تا او را بربستند احمد ولی گفت یا امیر ابومسلم حکم کنید تا این نابکار را بکشند مدتیست که زنده مانده است
و روح نصر سیار انتظار این است پس امیر ابومسلم حکم کرد بعده سرهنگان امیر ابومسلم او را کشان کشان
از بارگاه بیرون آوردند و زیر دار بنشانیدند داغولی گفت از کشتن من چه فایده حاصل دارید من یک سخن میگویم
که فایده امیر ابومسلم در آنست باد میلدای سمرقندی التماس داغولی به امیر ابومسلم رسانید احمد ولی گفت
این حرامزاده میخواهد که باز خود در اخلاص سازد فایده ما درین است که این را بکشیم که مقبول بزرگان
است رباعی دانی که چه گفت زال با رستم گرد • دشمن نتوان حقیر بیچاره شمرد • دیدیم بسی آب ز
سر چشمه خورد • چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد • پس خواستند که داغولی را بکشند داغولی گریه
و زاری میکرد و میگفت دوات و قلم بیارید تا دو کلمه به امیر ابومسلم بنویسم هرگاه او قبول نکند مرا

بکشند

بگشیند باد بیداری سمرقندی دوات و قلم آورد داغولی نوشت اگر امیر ابومسلم مرا نکشد و اسب نگاه
دار[د] این قلعه طرک را امشب گرفته میدهم باد رفته آن کاغذ را بدست امیر ابومسلم داد امیر ابومسلم آن
کاغذ را خوانده داغولی را طلبیده اشتند و احوال قلعه پرسیدند داغولی گفت پنجاه مرد با من همراه کنید
در اینجا که شاه طالبه را شهید کرده ام نقبیست که اندرون قلعه طرک میرود من آن راه را میدانم بغیر از
من کسی دیگر نمیداند امیر ابومسلم گفت ای ملعون از خدا نترسیدی که شاه طالبه را شهید کردی داغولی
گفت از گذشته بگذارید که تقدیر چنین رفته بود که اسلم و نصر سیار و عبدالله کعب از دست شما
کشته گردیدند و اجل شاه طالبه بود امیر ابومسلم گفت آخر خون شاه طالبه ترا خواهد کشت خوب
اگر این قلعه را گرفته میدهی ترا الصدق روح شاه طالبه آزاد میکنم بعده احمد ولی و سرهنگان و
سی تن دیگر همراه داغولی شدند احمد ولی یکسر کمند در گردن داغولی انداخته و یکسر بدست حید علی آبادی
داده دران نقب درآمدند یک پاس گذشت راه بسیار تنگ بود سرهنگان شمعهای عیاری را روشن
کردند اما راه خم و پیچ تاب بود چنانچه شاعری میگوید بیت رهش چون شاخ آهو پیچ بر پیچ
خیالی همچنان چون پیچ در پیچ . اما بعضای آلتی بجایی رسیدند که آواز قرآن شنیدند داغولی گفت
قلعه نزدیک آمده است چراغ گل کنید کسی واقف نشود بعده چراغها را گل کردند دران تاریکی چند قدم
برفتند حید دید که سر کمند او سست شده حید گفت یا احمد ولی داغولی گریخت بعده شمعها روشن کردند
داغولی را نیافتند و آن نقب چند راه داشت دیده حیران ماندند که بکدام طرف بروند بعده آواز قرآن
شنیده بجانب آن آواز روان شدند دیدند که بر سر قبر شاه طالبه حافظان قرآن میخوانند که بسر او
نشسته بودند حید گفت یا احمد ولی آن حرامزاده ملعون از دست برفت احمد ولی گفت اجل او
نبود برگشته این خبر بصاحب الدعوة کار رسانیدند امیر گفت فردا بتوفیق پروردگار عالم این قلعه را میگیرم
بعده روز دیگر امیر ابومسلم با سرداران خود آمده جنگ بر قلعه انداختند که از مردم قلعه آواز الامان بر
خواست چنانچه راوی میگوید فرد ما را امان ده از کرم خویش لطف خود . چون نافرید مثل تو
هم واهب العطا . بعده امیر ابومسلم برگشته ببارگاه خود آمدند و قرار گرفتند و محمد ورقا در قلعه را

واز کرده بخش خواجه نیک رای نهروانی آمده خواجه مذکور را وراگرفته بخدمت امیر ابومسلم آورد اقرار بو
سلم گناه او را بخشیدند و انچه مال و متاع در قلعه بود آورده منتظر گذرانیدند امیر ابومسلم سه روز در انجا م
بودند روز چهارم خواجه سلیمان کثیر را طلب داشته گفت طاهر خزیمه در قلعه همدان نشسته است و سلاسل
جریده لشکر آذربایجان قرار گرفته بعده لشکر بر عقب ایشان بفرستم با خود بروم خواجه سلیمان
گفت زمستان نزدیک رسیده و لشکر ما درین مدت زحمت بسیار کشیده است مصلحت نیک اینست
که در ملک ری قرار گیرند و اهل و عیال را در انجا بطلبند درین زمستان هرکس با اهل و عیال خود مشغول
باشد بعد از زمستان بر سر همدان رویم امیر ابومسلم این سخن را پسند نمودند بعده امیر ابومسلم خلیل کرک
مازندرانی را و خسرو و شیر کرکانی زاو خوارزمشاه و ملکزاد را با بیست و چهار هزار سوار بجانب دامغان
فرستادند اما راوی چنین گوید که دران ساعت داغولی از لشکر امیر ابومسلم خبردار بود در
دل خود گفت قلعه دماوند نزدیکست در انجا یکی جادوی است که او را آفرشش بن عصام میگویند
اگر در انجا بروم او کار این ابوترابیان بسازد بعده داغولی بجانب قلعه دماوند روان شد نیم شب
بود که آمده بر در قلعه استاده شد و آواز کرد که منم داغولی عیار امیر الفاسقین و امام الملحدین مروان
برای کار آمده ام آفرشش بن عصام را خبر کنید بعده مردم رفته خبر کردند و داغولی را در حصار بردند
داغولی آمده خدمت بجا آورد آفرشش داغولی را جای نیک نشاندند احوال پرسید داغولی گفت عجب
لشکری در راه تو رسیده است ملکزاد و خاقان و خوارزمشاه و خلیل کرد مازندرانی و خسرو و شیر
کرکانی این بر امیر ابومسلم بجانب دامغان فرستاده است که حرم امیر ابومسلم و تمام سرداران و اسباب
بسیار خواهند برد نازنینان زهره جبینان که هر کدام فتنه شهر و آفت دهر هستند چون او شان آن سر
داران از قلعه بیرون آرند و پیش امیر ابومسلم برند فرصت بهتر ازین نیست که اینها بدست آری آفرشش
بن عصام چون این سخن از داغولی شنید گفت ای داغولی مرا باین فضولی چکار است و این حصار من
در کلیناراست و این کار شاه جادو ان شکل آویز جادو دوست او البته این کار تواند کرد و من مرد پیرم
و روز کار جوانی را گذاشته گذرانیده ام و یک گوشه گرفته نشسته ام و این کار کردن آسان نیست اما

جواب داد که آن زنبور خانه را بسیار مشکل است مگر تواند یوانه احمد ولی را مدد الی داعونی این سخن
شنیده خاموش گردید و در اندیشه فرو رفت که ناگاه پسر آفرش بن عصامه که عمر بن آفرش نام داشت
او در بارگاه در آمد شکار رفته بود بر مسند خود قرار گرفت چون نظر بر داعونی افتاد احوال پرسید داعونی
حقیقت چهار سردار امیر ابو مسلم و حقیقت حرمهای مسلمانان بیان نمود و چندان تعریف گلشون کرد
که عمر نادیده عاشق شد و دست داعونی را گرفته از مجلس پدر بیرون آمده خیر بن نافع را طلب داشته که
عمزاده او بود و آنچه داعونی گفته بود پیش او بیان نمود خیر بن نافع گفت شکر رو در صبر کن که من لشکر
خود را الیجا کنم بعده چهل هزار سوار و هفتاد جادو که علامه دهر بود همراه گرفته روان شدند داعونی
ایشان را آورده در کمین گاه نشانیده سه روز برین مذکور گذشته شد که ملک نژاد خاقان و خوارزم شاه
و خلیل کرد مازندرانی تمام حرمهای مسلمانان برابر آن کمین گاه رسیدند داعونی اشارت کرد لشکر جادوان
از هر چهار طرف رسیدند و نعره زدند و حمله آوردند خیر و بیشتر دلیران بدست عمر بن آفرش کشته گردید و
خلیل کرد بتیر از دست جادوان شهید شد و ملک نژاد و خوارزم شاه گرفتار شدند چون خواتینان چنین دیدند
خواستند که بدر روند که از طرف سر راه ایشان گرفته بودند لاچار ایشان تیغها بر کشیدند و از بیم جان
کوشیدن گرفتند القصه تا نماز عصر کوشیدند آخر الامر بدست جادوان اسیر کردند پس ایشان را گرفته بقلعه
دماوند آوردند چون داعونی الخبان کاری دشواری کرد از جادوان رخصت گرفته بجانب قلعه همدان
روان شد که طاهر خزیمه را خبر کند اما عمر بن آفرش آن حرمها و کنیزان را آورده در حصار دماوند کنیزکی
بود در آن قلعه همچو او جای محکم نبود در آنجا بند کرده برگشته پیش پدر آمد و آنچه حقیقت کرده بود بیان نمود
آفرش گفت بد کردی که خانه زنبور را بر هم زدی که ما را تاب مقابله ابو مسلم نیست عمر گفت پسر شاه جادوان
من از سپاه امیر ابو مسلم اندیشه ندارم اما داعونی آمده این خبر بطاهر خزیمه رسانیده بعده پیش مروان رفت
و مروان یکنامه نوشته بدست داعونی داده بجانب مشکل اوبر جادو فرستاد که او بر سر جابه مازندران
نشسته بود داعونی آمده نامه مروان گذرانید او نامه را خوانده همراه شصت هزار سوار بجانب کوه دماوند
روان شد چون بدماوند رسید جادو پسر را پیش آفرش فرستاد بعده آفرش چون ازین حال واقف گردید

باستقبال آمده شنکل آویز را آفرنش جادو و در کنار گرفته در دامنه کوه مامند فرود آمدند چون طعام خورده
فارغ شدند شنکل آویز پرسید که ازین لشکر اسیر ابو مسلم چه خبر داری آفرنش گفت خبر چنین است که در قلعه ری
نشسته است و چهار سردار او بطرف دامغان آمده بودند که اهل عیال مسلمانان پیر ند فرزندان رفته مال و
اسباب اوشان غارت کرده همه زنان مسلمانانرا اسیر کرده بحصار حنی کماران برده بند کرده است بعده
شنکل آویز این سخن بسیار خورم شد که بسیار تعریف گلستون شنیده ام چنانچه اوشان میگفتندی غزل
از رخش ماهتاب شرمنده وز خطش مشکناب شرمنده پیش رخساره عرقناکش گل زبون شد
گلاب شرمنده شکفته گل به پیش عارض او هست زیر نقاب شرمنده بعده حکم کرد تا شراب بیاوردند و ساز
نواختند فرد چنکت ساحری و حمایت راکعی بهر که میکنند رکوع و سجود درا القصه چون
شنکل آویز جادو مست شد دست آفرنش را گرفته گفت مرا در حصار خود ببر که در آنجا صحبت بداریم
بعده آفرنش شنکل آویز را در شهر خود آورد و عمر بن آفرنش و چیزین را تیغ برخواستند و شنکل را بجای
نیک نشانیدند شنکل آویز بسیار مست بود و میگفت فرد جام چون بود ساقی در می افکند حریفان را
نه سر ماند و نه دستار بعده رو بجانب عمر بن آفرنش کرد و گفت کسی را بفرست که گلستون را بیارند
تا من ببینم که تعریف او بسیار شنیده ام عمر بن آفرنش نیز مست بود و هوای گلستون در سر داشت گفت
درین حصار محبوبان بسیار ند که بند کرده آورده ام هر کدامی را که خواهی بیارم و گلستون را بمن گذارید چون
شنکل آویز این سخن بشنید در غضب شد برخواسته چنان عمود بر سر عمر بن آفرنش زد که مغز او پاش
پاش کردید و غلطیده جان بمالکان جهنم سپرد چون آفرنش پسر خود را کشته دید جهان روشن در چشم او
تیره کردید فریاد بر آورد که فرزند مرا چرا کشتی شنکل آویز در قهر شد همون عمود بر سر آفرنش زد که سر
او در تن فرو رفت و مجلس جادوان برهم شد و چند جادوان او کشته کردیدند بعده جادوان
شنکل آویز آمدند سنگی بود بر سنگی پای شنکل آویز امنا توجاکران که نرم او رسیده برداشتند و بر سر
تخت بخوابانیدند آن شب گذشت روز شد شنکل آویز از خواب بیدار شد از سنگ جادو کردن بدمستی
و کشته شدن آفرنش و پسر او بیان کرد شنکل آویز آن مستیها که کرده بود پشیمان شد و گفت من از این

کار خبر ندارم باز پرسید که خیر بن رافع کجاست ارشنگ گفت او بیچاره گریخته و گرنه او هم
کشته میشد بعده در جستجوی او شد القصه او را از تتوزی یافتند که از ترس جان پنهان
شده بود بعده سرهنگان او را پیش شنگل آویز جادو آوردند خلعت و دلداری کرد و جای
آورنش بدو سپرد و مردم آورنش را در فرمان ساخته بعزم شکار بیرون آمده سه روز دران
کوهسار شکار کرد چهارم بقلعه درآمده بشراب خوردن مشغول شد و خیر بن رافع را طلب کرد
و گفت میخواهم که گلستون را ببینم خیر گفت اختیار دارید اما خاتونان شب در گریه زاری بودند
و زن ملکزاده خاقان ایشان را تسلی میداد که غم نخورید امروز یا فردا شنگل ما با آسان میشود
اما راوی میگوید که این خبر بصاحب الدعوات رسید مضراب شاه با چند سردار پیشتر فرستادند و
خود سوار شدند القصه شنگل آویز در حکایت گلستون بود که خبر رسید که اینک مضراب شاه رسید
و امیر ابومسلم و احمد و بی در پس می آیند چون نام احمد و بی بشنید آه برآورد و بغایت پشیمان شد
ارشنگ جادو را طلبید و گفت برو و سر راه ابوترابیان بگیر و او شان را هلاک کن ارشنگ جادو گفت فرمان بردارم
بعده با سی هزار سوار و چند جادوان همراه گرفته روان شد آمده بر سر کوه دماوند قرار گرفت و بسحر
خواندن مشغول شدند ناگاه ابری سیاه برآمد و باد سرد وزیدن گرفت یک پاس از شب گذشته
که باران باریدن گرفت تا آنکه سیلابهای آب روان گردید مردم بسیار هلاک شدند مضراب شاه
بغایت پشیمان شد که گاهی چنین نشده بود چون آفتاب بلند شد امیر ابومسلم رسید پریشانی لشکر
مضراب شاه دو روز گردید و صاحب الدعوات احوال پرسیدند مضراب حکایت برف و باران بیان
نمود امیر ابومسلم و بزرگان حیران بماندند خواجه سلیمان گفت درینجا ساحران بسیارند لشکر
را حکم کنید که در بلندیها فرود آیند بعده امیر ابومسلم گفت که درین ولایت شنگل آویز کوتوال خود را
با لشکر او عربده کرده کشته است اینزمان اسباب خود را بر سر چاه ماران فرستاده است بعده
ابوسهیل ماهر و را ایلچی ساخته فرستادند ایشان آمده آن نامه را گذرانیدند نوشته بودند که
تمام مال و اسباب و حرمهای مسلمان بفرست و گرنه ترا معلوم است که اسلم بن سیاره جادوان

چه کردند عاقبت کشته شدند بعده ابوسهیل را با ده کس دیگر بنده کرده در پهلوی خرمهای ایشان را
بند ساختند و ازشنگ جادو را گفت تو را از نهان خبردار باش و خود بجانب شکارگاه روان رفت
اما چون امیر ابومسلم بدید که ابوسهیل همراه وی نیامد بسیار اندیشناک شد احمد ولی از جای برخواست
و گفت رباعی تنت بناز طبیبان نیازمند مباد . وجود نازکت آزرده گزند مباد . سلامت همه
آفاق در سلامت تست . بهیچ عارضه شخص تو نیازمند مباد . بعده گفت یا صاحب الدعوت غم مخور که
فقیر میرود بعده سپهبد خراسان یعنی حضرت احمد ولی با چهارده سرهنگ امیر ابومسلم بجانب دماوند
روان شدند چون نزدیک الحصار رسیدند احمد ولی گفت یک سرهنگی پیشتر رود خبر قلعه بیارد
بادبیلدای سمرقندی گفت من میروم بعده روان شد چون نزدیک حصار رسید کسی را ندید و در حصار
واز بود بر سر دروازه حصار کدوی بسته دیدند باد روان شد خواست که اندرون دهلیز درآید دید
که چند جادوان در خواب هستند و لغیر خواب ایشان چون دم اژدهران می آید بادبیلدای دلیرانه پیشتر
شد ناگاه از آن کدو آواز برآمد که بادبیلدای سمرقندی را بگیرید باد چون آن صدای از آن کدو شنید
گریخته پیش احمد ولی و یاران آمده کیفیت را بیان نمود احمد ولی و همه سرهنگان متفکر شدند بعده یک
صورت مبدل ساخته می آمد کدو فریاد میکرد و هر یک را نام میگفت بادبیلدای سمرقندی گفت چرا همین کدو
را ندزدم که خلاص شویم حیدر علی آبادی گفت در آن روزی که در هندوستان بودیم در سراندیب بر سر
قبر حضرت آدم صفی صلوات السلام رفتم و طواف کردم آنجا خوابم در ربود حضرت آدم علیه السلام
را دیدم و مرا بدعای یاد کنانیدند و گفتند از جادوی ایمن خواهی شد اکنون میروم و تماشای آن کدو
به بینم بادبیلدای سمرقندی گفت من هم می آیم بعده هر دو روان شدند پس بادبیلدای در میان راه با حیدر
علی آبادی گفت آن دعا مرا یاد کنان بعده باد آن دعا را یاد کرد و پیشتر رفته اند دعا را خواندند که از آن
کدو آواز نیامد باد دست کرده آن کدو را بزیر آورد و از آنجا روان شد پیش احمد ولی آمده آن کدو بر زمین
نهادند بعده احمد ولی سر آن کدو شکست و اندرون کدو کله گربه بود فریاد برآورد که ای احمد ولی بسیار
خوب کردی که مرا بزیر آوردی اینک میروم و کار تو بسر انجام میرسانم بعده آن کله روان شد وان ...

پس کلاه روان شد آن کلاه در هوا غایب شد احمد ولی و سرهنگان حیران ماندند و روان شدند و بحصار
در آمدند ناگاه دو کس پیدا شدند سرهنگان او را گرفته پیش احمد ولی آوردند احمد ولی پرسید که کیستید
گفتند نوکران آفریش جادو ایم که از دست شنگل آویز جادو کشته شد احمد ولی پرسید که حرمهای
امیر ابومسلم و سرداران کجا در بند اند گفتند بیست تن جادو و امراه ارشنگ جادو نشسته شراب میخورند
همراه ما بیائید که نشان او شان بدهیم بعده ایشان با پهلوانان روان شدند اما کلاه پیشتر از مجلس ارشنگ جادو
فریاد برآورد که اینک احمد ولی با چهارده سرهنگ رسید شما چه خبر دارید باشید درین گفتگو بودند که احمد ولی
با چهارده سرهنگ در رسید از ینطرف ارشنگ جادو و شرارنگ جادو و شورانگیز جادو ها آمده مقابله کردند
احمد ولی اسم اعظم میخواند و جادو هر ا میکشت بعده گفت ای یاران راه حرمهای کجاست ایشان گفتند ما
واقف نیستیم بعده اظهار اخلاص کردند و حضرت خواجه خضر علیه السلام آمده گفت دست راست بروید یک چاه
آتشین پیدا خواهد شد رفته بر سر آن چاه این اسم را بخوانید از برکت اسم آتش برطرف خواهد شد بعده
احمد ولی و سرهنگان روان شدند حضرت احمد ولی نشسته اسم میخواندند یک پاس شب مانده بود که آتش
آنجا برطرف شد احمد ولی و سرهنگان در آنجا در آمدند دیدند که نفت ظاهر گردید دران غار اژدهای
آتشین بار خفته بود چنانچه شاعری میگوید فرد از شعله دمش همه اشجار سوختی کشتی بزیر سینه او سنگ
توتیا و آتش می بارید بعده احمد ولی تیری در کمان نهاده بر دهن آن اژدها زد که بدر رفت آخر الامر
دیدند که جادو دست تن از سر جدا ساختند و روان شدند دیدند که یک قصر نمودار گردید چنانچه شاعری میگوید
بیت دید در وازه بلند اساس • پیلندی شصت گز بقیاس مصرع عاقبت اندرون در آمدند
باغی دیدند که یادگار روضه رضوان مبراد قطعه روضه ماء نهرها سلسال • دوحه بیجع طیرها موزون
آن پر از للهای رنگارنگ • وین پر از میوهای گوناگون • باد در سایه درختانش • گسترانید فرش بوقلمون
و در میان آن گنبدی شمیتی آتشین در چرخ بودند احمد ولی اسم اعظم میخواند آن شیشه ها دور شدند
اندرون آن گنبد در آمدند همه خاتونان را اخلاص کرده دست خوارزم شاه و ملکزاده و ابوسهیل با همه
انها که در بند بودند همه را اخلاص کرده روان شدند خاتونان چون پاره راه برفتند بی طاقت شدند که

چند روز چیزی نخورده بودند آهسته آهسته میسر فتند و بیم جادوان القصه نماز شام بود که در ویرانه رسیدند و انجا فرود آمدند و همه خاتونان مانده بودند نشسته بخواندند با دیلدای و چیدرفته برای ایشان طعام آوردند ایشان از طعام فارغ شده شکر ایزد رب العزت بجا آوردند اما احمد ولی بر گرد خاتونان خطی کشیده دعای خوانده دمید بعده ایشان در خواب شدند که در آنوقت فرتوته جادو و ارتش شنکل آویز جادو آمده تمام کیفیت را پیش او بیان نمود شنکل آویز چون این خبر بشنید متفکر شد و راوی میگوید که او سپه سالار داشت او را کرکه بلنگ جوز میگفتندی در ساحری بی‌نظیر بود آن کدو سحرآمیز بود که کرد او چنبره ساخت بعده او با دو هزار جادو و دوازده هزار سوار روان شدند در انجا در رسیدند که ایشان خوابیده بودند پس بار ایشان حمله آوردند چون بدان خط رسیدند نتوانستند که قدم پیش نهند همه جادوان حیران ماندند و گفتند که ایشان از بن زیاده جادو میدانند هر چه میخواندند عمل نمیکرد بعده کرکه بلنگ جوز حکم کرد تا سنگ و خشت بر ایشان روان کردند هر چند میخواستند که سنگ اندرون خط رود نمیرفت از برکت اسم اعظم ناگاه احمد ولی از خواب بیدار شد بدید که بر گرد خاتونان گوبا که حصار سنگ شده بود احمد ولی نعره زد که منتر سید و قرآن بخواند و سرهنگان چون شیران آشفته در حرب پیوستند که از طرف دیگر امیر ابومسلم با سرداران در رسید که احمد ولی برابر کرکه بلنگ جوز رسانیده چنان تیغ بر کمر او زد که مانند خیار قلم کرد دیگر جادوان چون انجنان بدیدند جبدا ورا برداشته پیش شنکل آویز جادو آوردند و احوال بیان نمودند شنکل آویز در غضب شد و عمود آتشین بر گردن نهاده بر شیری سوار شده روانه شد دیگر جادوان که همراه او بودند بعضی بصورت شیر و بعضی بصورت گرگ و شغال و پلنگ و مرو شکل و خرس و جانور های درنده ساخته از آن کوه برآمدند چون آنوقت امیر ابومسلم و احمد ولی آن علامت ها بدیدند گفتند بار خدایا از شر جادوان نگاهدار و آن خاتونان گریه و زاری میکردند و بدعا مشغول میشدند و این ابیات میخواندند قطعه در مناجات ای جوادی که از عطات همی ٭ و نیک بهره ور داری ٭ مشرک و ارمنی و کافر منع ٭ هر یکی را نزیب و فر داری ٭ هم تو در چوب داشتی حلوا ٭ هم تو در حبه شجر داری ٭ هم گهرهای آفتاب ضیا ٭ در یکی قطره بسته سر داری ٭ بر زمین و سما نمیگنجی ٭ در دل مومنان

مقبر داري • بحق شاه مرسلان کو ا در جهان بهترین بشر داري • نظري لطف کن بجلال
کریم • که تو بر همکنان نظر داري **القصه** که شکانه جادو کز آتشي در دست داشت چهل
سوسن را شهید کرده بود که امیر ابو مسلم اسب تاخته برابر آن ملعون رسید آنجادو عمود زرا
بکرداند آتش از وي جدا کردید اسب امیر ابو مسلم رم کرد بعده از اسب پیاده شده جنان تیر
بر حمایل او زد که مانند خیار قلم کردید شنکل آویز جادو کریخته در حصار کوه دماوند در آمده
مسلمان شکرانه رب العزت بجا آوردند و اهل و عیال خود را یافتند و سلامت بازکشتند
دیدند که در میان حرمها جمیله بانو بنت احمد ولي و امیر ابو مسلم و سرداران همه حیران ماندند
احمد ولي کفت البته غار العجایب کوه دماوند باید رفت این بکفت و باز روان شد کشت
کرده برابر دهي رسید یکپیر مرد بیرون آمده احمد ولي را در خانه خود برد و مهماني خوب کرد همان
شب در خانه او فرزند تولد شد نام او محمود دماوندي نهادند بعده احمد ولي رخصت شده
روان شد که حضرت خضر علیه السلام ایشان را خبر داد که جمیله ملک در قلعه لاینجان دزدیده است
احمد ولي آمده این خبر با میر ابو مسلم رسانید بعده صاحب الدعوت حرمها را باز بقلعه دامغان
کذاشته لشکر را همراه کرفته بجانب قلعه لاینجان روان شدند آمده جنک بر قلعه انداختند کرفتن
قلعه میسر نشد آخر الامر احمد ولي و سرهنکان امیر ابو مسلم نقب زدند و سر آن نقب بخانه عمر
لاینجاني در آمد او را بسته باد یلداي کم قندزي صورت او آراسته کرده آمده در قلعه را واز کرد
سعید زوالي سعید مهره نواخت مسلمان در انقلعه در آمدند بسیار خوارج را بقتل رسانیدند
و قلعه را فتح کردند و شنک جادو این خبر یافته کریخت و عمر لاینجاني را کرفته بخدمت امیر ابو
مسلم آوردند مسلمان شد او را تیر باران کردند و شنک جادو که جمیله بانو را در جاه بند کرده بود
احمد ولي رسیده خلاص کرده آوردند بعده امیر ابو مسلم کوچ کرده باز بقلعه دامغان آمدند اما
شنکل آویز جادو از دست امیر ابو مسلم کریخته در حصار کوه دماوند آمده بود چهل روز ماتم جادو
وان کرد چون از ماتم فارغ شد بشنک جادو در رسید و کرفتن قلعه لاینجان بیان نمود شنکل

آدیز این خبر شنیده متفکر شد و گفت چکنم که سحر من بر اوشان کار کرد نشد پیتنک و غیره جادوان
عرض کردند که ما یکنوبت با ایشان جنگ میکنیم شاید که روح ضحاک ماران مدد کند تا ایشان را در
دام خود آریم و انتقام خود بگیریم شنکل آدیز گفت اسپ ندارم و با ایشان پیاده کوشیدن مشکل
است پیتنک جادو گفت درین کوهستان چهل هزار اسپ آفرینش هست و حواله ضراره جادو است
باید که کسی رفته او را بیارد بعده شنکل آدیز یکدست یراق و خلعت بدست ساسونه جادو
داده او را پیش ضراره جادو فرستاد ساسونه جادو آمده خلعت و یراق بنظر او گذرانید
ضراره خلعت را پوشیده ساسونه را بکر و زر و نقب نگاهداشت و خدمت نیکو کرد و گفت شما
بروید تا من اسپان را گرفته و یراق پوشانیده بخدمت شاه جادوان می آیم بعده ساسونه روان
شد بعده ضراره جادو مردم خود جمع کرده گفت شنکل آدیز جادو و امیر مرا ناحق کشته است
و باز از ما گله اسپان میخواهد و در دل من چنان بود که اسپان را گرفته بجانب همدان پیش طاهر خرطه
ببرم اکنون این جادو ما را طلبیده است اگر پیش او نمیرویم ما را ایلا هلاک خواهد کرد سرداران او
گفتند که شنکل آدیز نیز برای مروان حمار کار میکند پس بغیر از رفتن چاره نداریم بعده ضراره جادو
با بیست هزار سوار و سی هزار پیاده و گله چهل هزار اسپ را گرفته بجانب قلعه دماوند روان شد
اما ازین طرف امیر ابومسلم کوچ کرده بقلعه دماوند رسید بارگاه را برپا کردند و سرداران آمده مجرا
کردند و جابجا قرار گرفتند سعید زولابی آمده گفت رباعی شاها که ترا النصرت و فیروزی باد
بدخواه تو دایم بجگر سوزی باد . تا گردش چرخ باشد و دور سپهر . هر روز ترا دولت نوروزی باد
یا صاحب الدعوت اینک ضراره جادو با بیست هزار سوار و سی هزار پیاده و چهل هزار اسپ همراه
دارد بجانب حصار دماوند کوه میرود بعده ملکزاد خاقان با چند سردار رخصت کردند ملکزاد آمده شب
خون بر سر ایشان آورد و بضرب ده هزار خوارج را بقتل رسانیدند و بیست هزار اسپ را بدست
آوردند و ضراره جادو بیست هزار اسپ گرفته بدر رفت ملکزاد برگشته بخدمت امیر ابومسلم آمده
بیست هزار اسپ بنظر گذرانید اما ضراره جادو آمده بیست هزار اسپ بنظر شنکل آدیز گذرانید و

حقیقت رایان نمود شنکل آویز با هفتاد هزار سوار و هفت هزار جادو از حصار بیرون آمده
صفها کشیدند چون هر دو صف آراسته کردیدند اول کسی که عزم میدان کرد ضراره جادو بود مبارز خواست
محمد حارث در میدان او رفت هر دو حمله بر هم کردند آخر الامر محمد حارث او را بجهنم فرستادند
بدین طریق چهل جادو را کشت شنکل آویز جادو در خشم شد خواست که خود بمیدان در آید شعله
جادو نکذاشت و کفت ای خداوند ما استاده باشیم و شما را رنج باشد این خوب نیست بعده شعله
جادو چون آتش سوزان عزم میدان کرد و خفتان از چرم ببر پوشیده و خود اهنی بر سر نهاده
و کمر بند اهنی بر میان بسته و نیزه چون مار ارقم در دست کرفته سر راه بر محمد حارث کرفت محمد
حارث هر سه حمله آورا رد ساخته بعده آنجادو قاروره آتش بر زمین زد که آتش [illegible]
کرد محمد حارث آن اسم را خواند که از احمد ولی یاد کرده بود آتش بر طرف شد و آنجادو را بیک ضرب
تیر بکشت غریو از لشکر جادوان بر خواست شنکل آویز جادو حکم کرد تمام جادوان ریختند از یکطرف
امیر ابو مسلم و سرداران نیز در پی جنک شدند اما شنکل آویز جادو بسیار مسلمانان را شهید کرد امیر ابو مسلم
این واقعه دیده خود بمقابله آنجادو شد و کفت ای ملعون تو کیستی که این بندهای خدا تعالی را ناحق
کشتی کفت من شاه جادوانم چوبی در دست داشت خواست که بر امیر ابو مسلم زند صاحب التحویل پیش
دستی کرده چنان بتبر زد که بند دست او قلم کردید چوب افتاد خواست که بکریزد تبر دیکر چنان زد که
سرش چون کوی غلطیده و دیکر جادوان بسیار کشته کردیدند و بعضی کریخته در کوهسار در آمدند
و بعضی کریخته در حصار آمدند و سپاه اسلام در عقب ایشان می آمدند و چند جادوان را در حصار
بکشتند جوی خونها روان شدند چون وقت شب شد از حرب دست باز داشتند احمد ولی و سر
داران قلعه را کذاشته بلشکرکاه خود آمدند و نماز ادا کردند چون شب کذشت علی الصباح امیر ابو مسلم سوار شد
هر طرف بکوه تاخت آوردند هر جا که جادوی می یافتند می کشتند احمد ولی و سرداران نیز رسیدند
امیر ابو مسلم کفت همه جادوان کشته شدند یا کسی دیکر مانده احمد ولی کفت سرهنکان را بفرستید که
شتابند خبر بیارند بعده حیدر علی آبادی رفته خبر آورد که در حصار چاهیست از ان چاه آتش بر می آید

امیر ابو مسلم گفت البته در اینجاه جادوان هستند بعده سرداران بر بالای اینجاه در آمدند که آتش بر می آید
امیر ابو مسلم گفت الی الحال بیگاه شده علی الصباح این جاه خواهم دید ناگاه در آن شب هفتاد سردار غایب شدند
این خبر با میر ابو مسلم رسید صاحب الدعوت حیران شده بر سر اینجاه استاده شد و گفت ای یاران این جاه
طلایفست احمد ولی گفت من درین جاه میروم پس سنگی در اینجاه انداختند آتش شعله زد و دودی عظیم
برخواست و نعره هولناک از اینجاه برآمد همه مردم ملاحظه کردند امیر ابو مسلم احمد ولی را منع کردند احمد
ولی قبول نکردند جست کرده خود را در اینجاه انداختند چون نیک نگاه کردند دیدند که جادو بشکل اژدها
کرده نشسته است قصد احمد ولی کرد ایشان بضرب تیغ او را دو پاره کردانیدند و نعره الله اکبر زده
چنانکه آواز نعره از آن جاه برآمد امیر ابو مسلم دید که آتش بر طرف شد بعده سرهنگان کمندها بند کرده در آن
جاه در آمدند احمد ولی پاره راه برفت ایوانی دید که قریب پانصد جادو بود شد القصه جادوان
که بودند همه را کشتند اما سرداران شده با سرداران که همراه احمد ولی بودند میرفتند تا بدر خانه رسیدند که
پرده بر آن خانه آویخته بودند بعده احمد ولی آمده آن پرده را برداشت و اندرون خانه در آمدند دیدند
که دختری نشسته بغایت حسین بر تخت زرین و گربه سیاه در پیش خنپیده احمد ولی بانگ بر او
زد که کیستی و سر گربه چیست دختر گفت من نمیدانم بعده آن گربه گریخت و غایب شد اندر حجره یک
عمود آتشین گرفته برخواست و یک عمود بر سر احمد ولی زد ایشان آن عمود در از کرده چنان شمشیر
زد که او را مانند خیار قلم کرد و در تلاش سر گربه شدند دیدند که در زیر آن تخت دختر راهیست بعده
در آن راه روان شدند دیدند که تخت زرین نهاده و صندوقی بر بالای تخت نهاده و قفل بر وی
محکم زده اند یکمردی با هیبت تمام در پیش صندوق استاده است بانگ بر احمد ولی زد احمد ولی
از کمر بند او را گرفته برداشت خواست که بر زمین زند آن مرد فریاد برآورد که مرا نکشید و کیفیت
این سر زمین را با شما بگویم بعده احمد ولی او را بر زمین نهاد و گفت زود بگو درین صندوق چیست
و آن گربه کجاست و آن دختر که بود که کشته کردید گفت آن گربه سپه سالار شنگل آویز جادو بود
که او را گربه جادو میگفتندی و آن دختر که کشته کردید مادر شنگل آویز جادو بود و این صندوق

بادشاه ضحاک ماران است که مدت هزار سال باشد که بدست این جادوان افتاده است و هر
مشکلی که باین ساحران می افتد ازین صندوق میپرسند و آمده نزدیک صندوق استاده می شوند
ازین صندوق آواز می آید که مدعای شما حاصل خواهد شد مضراب عرض کرد که یا احمد ولی باید
دید و این صندوق را پیش امیر ابومسلم ببرم احمد ولی قبول کرد بعده احمد ولی گفت آن گربه کجاست
گفت درین تخت جاهیست بعده احمد ولی درانجاه رفت و الجاد و را البته و صندوق بر سر او نهاده
مضراب شاه و چند سرداران که همراه بودند بجانب امیر ابومسلم روان شدند آن صندوق را بخدمت امیر
ابومسلم آوردند اما از جانب احمد ولی درانجاه درآمد دیدند که گنبدی نمایان گردید و بر در آن گنبد
نوشته اند اگر کسی که اینجا برسد باید که زنجیر دروازه را این اسم خوانده قلم کند بعده احمد ولی آن
اسم را خوانده زنجیر را قلم کرد که یک آواز هولناک از آن زنجیر برآمد چنانکه ایشان بیهوش شدند چون
بهوش باز آمدند دید که یکمرد پیدا شد و طبل و علم داده بدر رفت احمد ولی بر علم نگاه کرد دید
که یک لوح بر سر علم آویخته بودند و بآب طلا نوشته بودند که در زیر این علم و طبل سنگیست بردار
که چاهی نمودار خواهد شد و زینه پایه دار داندرون چاه برو که مراد تو حاصل شود بعده احمد ولی
و یاران آن طبل را و علم را بر داشتند سنگی دیدند و آن سنگ را دور کردند و درانجاه درآمدند چون
پاره راه برفتند دری دیدند که بسته بود احمد ولی اسم را خوانده که بر سر لوح نوشته بود در کشاده
کرد دید اندرون نعمتی ظاهر گردید دران نقب درآمدند چهار ایوان دیدند و چهل خم خسروانی همه زر و
طلا بودند احمد ولی گفت بروم که امیر ابومسلم را خبر کنم چون برگشتند دیدند که در پیدا نیست سه شبانه
روز درانجا حیران و سرگردان بودند شب چهارم نماز ادا کرده رو بدرگاه قاضی الحاجات برداشتند
و این ابیات را بخوانیدند رباعی ای آنکه توئی بعجز یاری همه کس • فرخنده زتست روزگاری
همه کس • احمد چه او کار و چه باشد یارب • والبته لطف تست کاری همه کس • بعده
بایشان خواب غلبه کرد حضرت سلیمان بن داود علیه السلام را در خواب دیدند و بشارت دادند
که ای احمد ولی خاطر جمع دار فرد زکار بسته میندیش دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان در ولا

تاریکیست   بعده فرمودند که در این طلسم بر لوح کشاده خواهد شد احمد ولی نام پرسید گفت سلیمان
بن داود علیه السلام گویند بدانکه روزی بر تخت نشسته بودم و باد را امر کردم که مرا بگرد عالم بگرداند
ناگاه مرا بزمین کربلا برد و تخت مرا بزمین زد چنانکه دو پایه تخت شکسته گردیدند و هول در سر افتاد
و من در غضب شدم و باد گفتم که چرا تخت مرا بزمین زدی باد گفت بامر خدا کردم من پرسیدم
که سبب چه بود در ان ساعت جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت بدانکه این زمین کربلاست و مقام
محنت و بلاست هر پیغمبری که درینجا رسیده او را شکستی روی داده است که درین زمین امتان
رسول علیه السلام بی وفایی کنند و آل رسول را شهید کرده اند و اهل بیت را بی حرمت می سازند چنانچه
بزرگی شعر ماید تعزیت نامه غزل آدم درین غزا غم و غصه مبتلاست . کشتی نوح غرقه طوفان ابتلاست
هان ای خلیل زاتش نمرود دم مزن . کاین شعله بین که بر جگر شاه کربلاست . گویا برای ماتم سلطان
دین حسین . چندین خروش و ولوله در جان انبیاست . زنگی چراست پیرهن موسی زنیل و ز
دست غصه جبه عیسی چرا قباست . آنها غم از برای ولی مصطفی خورند و آن خود چه حالتست که
بر جان مصطفی است . گر مرتضی بناله زاین غصه در خوراست . ور فاطمه بناله ازین درد با رواست
امروز گریه ماتم اولاد مرتضی است . پیراهن کبود فلک غرق خون چراست . در دی فراق آن
رخ زنگین چو خسته زار . خورشید را چرا رخ زردی چو کهرباست . سوزش نه بر زمین بود بلکه
بر فلک . بر هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست . بعده صاحب خروج ابومسلم نام پیدا شود و الحق ایزا را
بیت و نابود سازد و این ناسزا از روی زمین بردارد اکنون برخیز و برو این اسم را بخوان در دروازه
پیدا خواهد شد امیر ابومسلم را دعای خواهید رسانید چون احمد ولی از خواب بیدار شد آن اسم را خواند در
وازه کشاده گردید شکر حق سبحانه و تعالی بجا آورد بعده روان شدند و بخدمت امیر ابومسلم آمدند چون
امیر ابومسلم و سرداران اسلام صحت و تندرست دیدند شاد گردیدند و گفتند مصراع مرحبا مرحبا تعال تعال
بعده احوال پرسیدند احمد ولی آنچه دیده بود بیان کرد و سلام حضرت سلیمان بن داود علیه السلام را بامیر
ابومسلم رسانیدند و آن لوح را بخواندند و زیارت کردند بعده امیر ابومسلم و سرکان و مردم خود را فرستاد

که آن مهر

که آن متاع طلسم را آوردند صاحب الدعوة آنرا با سرداران و لشکر قسمت ساخت و بعده حکم کردند تا آن حصار را
خراب ساختند و از آنجا بفتح و فیروزی بازگشته آمده در قلعه ری قرار گرفتند آوازه آن گنج و کشته
شدن جادوان در تمام عالم افتاد خوارجیان غمناک شدند و مومنان شاد گشتند چون امیر ابو
مسلم بقلعه ری قرار گرفت رو بجانب خواجه سلیمان کثیر کرد و گفت مدت بیست سال است
که در ملک مروان تیغ میرانم هرگز رسول بجانب مروان نفرستاده ام میخواهم که رسولی را پیش مروان
بفرستم و جواب او بشنوم خواجه سلیمان کثیر گفت عین ثواب است که بفرستید بعده امیر ابو مسلم
حکم کرد که علی زرنج و طلحه زرنج نامه بعبارت تمام انشا کردند چنانچه مدعای امیر ابو مسلم بود بعده
مطالعه نموده بسجده مهر کردند و پیش خود نهادند و گفتند کیست ازین بزرگان و سالاران که این نامه را
بجانب قلعه دمشق پیش مروان حمار برد و از خشم او نترسد و جواب نامه بیارد بزرگان سر در پیش
انداخته بودند و جواب نداده اند تا سه نوبت امیر ابو مسلم گفت هیچکس جواب نداد آخر الامر مضراب
شاه جهانگیر خوارزمی از جای خود برخواست و مجرا کرد و گفت مصرع حکم حکمی تست ما محکوم فرمان توایم
اگر امر عالی صادر شود این نامه را گرفته پیش مروان حمار بروم و جواب نامه بیارم امیر ابو مسلم این
سخن از مضراب شاه شنیده بغایت شادمان شد و بر مضراب شاه آفرین کردند و گفتند ای سرور چه
مقدار لشکر همراه خود می بری مضراب گفت اگر صد مردم بیرم یا چند هزاری احوال میبرم هر چه امر باشد
بعده صاحب الدعوة آنرا هفت بارگاه مال و اسباب و دوازده هزار سوار حکم کردند که همراه مضراب
روند روز دیگر چهل و چهار پاره سلاح پوشیده و مکمل شده آمده امیر ابو مسلم را مجرا کرد بعده امیر ابو
مسلم با سرداران خود از بارگاه بیرون آمد مفاصله یک فرسنگ وداع کردند و گفتند از دست بیگانه چیزی
نخواهید خورد و بهر منزل که میرسید حقیقت خود را نوشته میفرستید مضراب شاه قبول کرد و رخصت
گرفته روان شدند و آخر روز جند علی آبادی که تمام سرهنگان امیر ابو مسلم را مهمانی کرده بود و از رفتن
مضراب شاه خبر داشت اما مضراب در وقت وداع شدن از امیر فرخ جاسوس را آنجا به جند علی
آبادی فرستاد آمده همان ساعت در مجلس طعام آوردند که فرخ جاسوس آمده احمد ولی را مجرا کرد و سلام

مضر الشاه را بهمه یاران رسانید و گفت بیت رفتیم ازین دیار دعای بدل کنید یاران و دوستان
همه مارا بحل کنید راوی میگوید که احمد وبی تکه در دست داشت میخواست که تا در دهن اندازد
چون این سخن بشنید تکه را بر زمین زد و گفت حیف که او را ندیدم و وداع نکردم پس میروم شاید او را
در راه بیابم حیدر علی آبادی گفت طعام را بخورید همه سرهنگان همراه شما هستند بعده احمد وبی و یاران
طعام خورده فارغ شدند احمد وبی گفت اگر پیش امیر ابو مسلم بروم او مرا رخصت نخواهد داد و اگر بی رخصت
ایشان می روم دلگیر خواهد شد همه سرهنگان گفتند باکی نیست از برای مضر الشاه میرویم بعده احمد وبی و
چهارده سرهنگ جست و چالاک شده در پی مضراب شدند اما چون امیر ابو مسلم مضر الشاه را بجانب قلعه دمشق
فرستاد بعده ابو سهیل ماهر را با ده هزار سوار نیز بجانب طاهر خزیمه فرستاد که پیش مروان حمار رسولی
فرستاده ام تا آمدن او جنگ را موقوف سازید چون کیفیت نامه را معلوم کرد گفت امشب باش تا فردا
جواب گویم پس ابو سهیل را مهمانی کرد بعده طاهر خزیمه داغوبی و دیگر خوارجی ها را طلبداشته گفت شما درین باب
چه مصلحت میدهید ایشان نیز همین مصلحت دادند که تا آمدن مضر الشاه جنگ را موقوف کنید که از پیش مروان
چه خبر آید بعده روز دیگر طاهر خزیمه ابو سهیل را خلعت داده گفت سخن گفته امیر ابو مسلم را قبول کردند ابو سهیل ماهر و آمد
امیر ابو مسلم را مجرا کرد و گفت طاهر خزیمه همه قبول کرد بعده امیر ابو مسلم چشم در راه مضراب داشتند تا کی برسد اما احمد
وبی و چهارده سرهنگ بجانب دمشق پیر فتند صاحب الدعوة ازین خبر نداشت روز دیگر امیر ابو مسلم احمد وبی را یاد
کردند عندلیب گفت در خانه حیدر علی آبادی هستند چند کس را آنجا حیدر فرستادند مردم حیدر گفتند همه سرهنگان و احمد
وبی برای یاد او وی رفته اند چون این خبر بامیر رسید دانستند که بجانب دمشق رفته اند اما داغوبی جاسوسی در
لشکر امیر ابو مسلم بود این خبر معلوم کرده پیش طاهر خزیمه آمده کیفیت را بیان نمود و گفت من هم بقلعه دمشق
می روم که مبادا آن سرهنگان قصد مروان کنند و او را هلاک سازند من رفته او شان را بکشتن دهم بعده طاهر خزیمه
عرضداشت نوشته بدست داغوبی داد که چهارده سرهنگ امیر ابو مسلم در ملک شما آمده اند زنهار از ایشان بیخبر
نخواهید شد انچه در لشکر امیر ابو مسلم کارست ایشان میکنند باید که هر چه ایشان نزاد و مضر الشاه را بکشید و مضراب
شاه جهانگیر خوارزمی ایلچی شده آمده است که ایشان نزار نکنند ازید بعده نامه را بدین مضمون نوشته بداغوبی داد

رخصت نمود و داغولی بجانب دمشق روان شد اما احمد ولی و سرهنگان امیر ابومسلم مضراب شاه را در راه یافتند
در بارگاه درآمدند مضراب برخواست و احمد ولی را در کنار گرفت و جای نیک نشانیدند احمد ولی مضراب شاه
را دلاسا کرد و گفت خاطر جمع دار بعده احمد ولی گفت مثنوی بهر جا که باشی خدا یار تست . خداوند گیتی
نگهدار تست . لگام تو باد ابهم کار تو . خداوند گیتی نگهدار تست . بعده گفت بیشتر رفته در قلعه تماشا
کنیم پس از آنجا روان شدند بعد از چند روز بقلعه دمشق رسیدند آمده بخانه خواجه ابوالحسن بزاز نزول کردند و
گفتند رباعی یا بزاز امراست تا دست رسی . سوای شما فنون شود بهر نفسی . بار ذکر رجال تو بود کرم بسی .
کی حسن باین قماش دیدایست کسی . القصه در آنخانه درآمدند و قرار گرفتند آمدیم بر سر داستان راوی
گوید مضراب شاه که با دوازده هزار سوار منزل بمنزل کوچ در کوچ بکربلا رسیدند آمده زیارت امام حسین علیه السلام
کردند و حاجات خواست بشارت یافت که مراد تو حاصل گردید روز دیگر از آنجا کوچ کرده روان شد
با یک منزل شهر دمشق ماند فرود آمدند اما چون داغولی رسید مروان این خبر شنیده همه سرهنگان را باستقبال
او فرستاد که داغولی را عزت داده بخدمت مروان حمار آوردند داغولی آمده مجرا کرد مروان او را جای
نیک نشانیده بعده احترام زاده نامه طاهر خزیمه را بنظر مروان گذرانید حقیقت نامه معلوم کرده گفت من هرگز
این کار را نکنم چرا که کسی ایلچی را نکشته است داغولی خاموش گردید اما عیار کجیا موصلی خبر آورد که اینک
مضراب شاه جهانگیر خونزامی با دوازده هزار سوار بیک منزل قلعه دمشق فرود آمده است بعده مروان حکم
کرد تا تمام جلوس بارگاه مرا بیرون شهر برپا کنند بعده تمام جلوس را ترتیب داده تا گرداگردش چهار فرسنگ
دور و به صف کشیدند و نقارها نواختند بعده مروان خلعت برای مضراب شاه و سرداران فرستاد و
جواب عرامی نیز فرستاد عبدالجبار یزدی با چند سرداران خود خلعتها گرفته آمده بمضراب شاه گذرانیدند
بعده مضراب و سرداران او سوار شدند همراه عبدالجبار یزدی روان شدند چون بلشکرگاه مروان رسیدند
که صف اندر صف استاده بودند و آن لشکر بعضی از حبش و زنگبار و یمن و مصر و شام و روم هر کس
مضراب شاه را دیده در تعجب ماندند و میگفتند که این مرد بر خلیفه روی زمین ناحق عاصی شده اند اما مضراب
بشنیده تغافل کرد تا در بارگاه درآمدند نگاه کردند چندین خیمهای نقشی با طنابهای هفت رنگ ابریشمی

وسراپردهای زرنگار و سایبانهای بی شمار که تمامی دشت و صحرای دمشق همین خیمها و لشکرها
در نظر می آمد چون نزدیک بارگاه رسیدند آبان بن شکوه با چند سوار در رسید و گفت حکم
مروان اینچنین است امروز با من باشید فردا شما را بخدمت مروان خواهم برد مضراب گفت
مهمانی شما را قبول کردم الحال ببارگاه خود می روم علی الصباح باز خواهم آمد او بسیار معذرت
کرد اما در دل مضراب وسوسه افتاد عاقبت او را گذشته بدر رفت این خبر بمروان رسید
داغولی گفت اگر این میانجی را نگشیدمی رفته تمام سرهای اینها را بشکستم مروان هیچ جواب نداد
برگشته بقلعه خود درآمد و بر تخت قرار گرفت روز دیگر مضراب نماز بامداد ادا کرده برخواست
و لباس در پوشید اول جامه حریر بخاطر نرمی اندام و بالای آن زره داودی تنگ حلقه پوشیدند
و خفتان اطلس سیاه بر بالای آن برکشید و فوطه زربفت مصری بر میان بسته و کمربند هفت چشمه
زر سرخ با دانهای قیمتی بر کمر بست و خنجر استوار کرده و شمشیر هندی حمایل انداخته و براسب عراقی
سوار شده و نامه را بر دست نهاده چنانچه راوی میگوید مثنوی چو تیغی مهندی بدست آورد ا
بخیل مخالف شکست آورد . جوانمرد خوشخوی عالیجناب . ملاذ جهان سرور کامیاب . بلیک
درنده که چکار زار . کند دشمنان را بود کارزار . کف باذل او بوقت عطا . نهد سیم و زر در کف هر گدا
الهی بحق حسین و حسن . سلامت بدارش ز شر زمن . بهر کار پروردگارت معین . همیشه
محمد و رسول امین . بعده روان شد با دوازده هزار سوار برابر بارگاه مروان حمار رسید
اما از جانب مروان فرموده بود که تخت زرین او را در بارگاه نهاده بودند و بر هر چهار گوشه تخت
ترنجهای زرین ساخته بودند که از آن ترنجها بوی مشک و عنبر می آید مثل بوزینه بر آن تخت آن نابکار
نشسته بود و هفصد پهلوان بر صندلیهای سرخ طلا قرار گرفته بودند و بزرگان اهل قلم و اهل تیغ
جا بجا نشسته بودند و حاجبان با لباسهای اعلی پوشیده ایستاده بودند که مضراب شاه جهانگیر جوار
بر در بارگاه رسید میخواست که سوار اندرون بارگاه رود دراهب نام حبشی آمده مقابله کرد
مضراب شاه او را گذشته اندرون بارگاه درآمد نزدیک تخت رسید از مرکب پیاده شده روبروی ا

مروان استاده شد چون نظر مروان بر مضراب افتاد رنگ از روی او برفت انگاه دلیرانه قدم پیش نهادند وگفتند سلام من درین بارگاه بر روی آنکس باد که امام اول و خلیفه چهارم را بر حق داند از گفتن مضراب شاه گویا که طشت آتش بر سر خوارجیان افتاد و هیچکس جواب سلام نداد اما مضراب شاه نگاه کرد دید که برای نشستن جای هست و نابود ساخته اند که خجل شده برود مضراب شاه برابر تخت مروان صندلی عالی نهاده اند و بران زنگی قرار گرفته که از روز آن صندلی گمیده بود و نام جیپال زنگی داشت قد او چون منار و دست و پای او چون چنار و دهان چون غار بود مضراب شاه نزدیک او آمده گفت برخیز و زمانی جای خود بمن ده تا نامه امیر ابو مسلم را بنظر مروان بگذرانم جیپال این سخن شنیده در خشم شد و از قهر دندان بر دندان بفشرد بعده بانگ بر مضراب زد که ای اجل رسیده ترا چه حد است که بر جای من نشینی برخواسته عمود بر فرق مضراب زد ایشان حوت کرده عمود از دست او کشیده گرفت و جست کرده بر صندلی آمده برخواست و بر زمین زد که مغز او پاش پاش گردید چند کس آمده جسد او را برداشتند غریو از در بارگاه برخواست نوکران او خواستند که اندرون آمده جنگ کنند مروان آن غلغله شنیده پرسید که غوغا چیست حاجیان گفتند زنگیان میخواهند که اندرون بارگاه درآیند و ایلچی را بکشند مروان گفت زمانی صبر کنید که من ازین مرد چند سخن بپرسیم و آنچه موافق سیاست باشد بجا آرم بعده مروان گفت اگر حکم کشتن ایلچی بکنم مردم خواهند گفت که باد شاه روی زمین ایلچی را بکشت بعده سلیمان بن سلم گفت ای پهلوان تو امروز این کارها در بارگاه خلیفه ناحق کردی و از جان خود نترسیدی اگر اسم ایلچی بر تو نمی بود اگر صد جان داشتی یکی را بیرون نمیبردی مضراب خوارزمی چون این سخن بشنید گفت ای دین بدنیا باخته و حق را از باطل نشناخته و هیچ بوئی از مسلمانی نیافته تو امام زمان مروان را میدانی که او هنوز ناتمام است و فرض و سنت خود نمیداند او چگونه امام باشد امام زمان کسیست که او جامع علوم باشد چنانچه رسول علیه السلام گفت انا مدینة العلم و علی بابها و امام زمان آنست که پوشیده هرچه در عالم است بر دل او مخفی نباشد چون مضراب این سخنها بگفت مروان در غضب شد و بانگ بر مضراب شاه زد و گفت ای ماهی خوار بی ادب تو از کجا می

دانی که من فرض و سنت میدانم مضراب گفت نیکو سوالی کردی در قهر مشو اگرچه من گفته ز تو یافت
میکنم بدانکه تو خود را مسلمان میدانی و من چون از دربارگاه تو در آمدم بر روی حاضران سلام
کردم و از راه دور برسالت آمده بودم چون سلام کردم سنت بود که جواب میدادید فرض بود و این جماعتی
که درین بارگاه حاضرند اگر یکیس مرا جواب میگفت این فرض از سر شما ساقط میشد چون این نگفتند
ترا می بایستی که میگفتی و دیگر بشنو جایی برای نشستن هم نداید که از دور مانده آمده بودم ناچار جایی
خوش کردم نشستم اما تو قدر اصیل و نجیب میدانی که بزرگان راست فرموده اند فرد گر بی هنر بمال کند
فخر ای حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبر است مروان چون این سخن بشنید دانست که راست
میگوید چرا که بزرگان گفته اند بیت راستی موجب رضای خدا است کس ندیدم که گم شد از ره راست
اما مروان و دلیران او دلیری مضراب دیده در تعجب ماندند مروان بجواب معقول گفتن مشغول است
سخن چند در میان انداخته گفت حرکتی که اکنون کردی اگر تو رسول نمی بودی ترا سزا واجبی میدادمی
و دیگر آنچه کرده سزای خود خواهی اکنون چه پیغام داری مضراب برخواست و نامه را از سر برآورده
پیش رفت و گفت اول زر را طلب کن و بر سر نامه نثار کرده بعد از آن نامه را بگیر مروان نگاه کرد
دید گفت ای خوارزمی ماهی خوار بسیار تند است و دست به تیغ ابدار قایم دارد مبادا کار ایکشد
حکم کرد چند خوان زر آوردند و نثار کردند بعده مهر نامه را برداشته بدست سلیمان بن سلیم داد و گفت
بخوان که آن ابوترابی چه نوشته است بعده الخوارجی باواز بلند نامه را بخواند نوشته بودند اول بسم الله الرحمن الرحیم
حمد و سپاس و درود بیقیاس از زبان اخباس ناس فلک بر آکه ملاح قدرتش کشتی زرین خورشید روز را
بروی دریای نیلگون فلک او روان گردانیده که وَالشَّمْسِ وَضُحٰیهَا و زورق سیمین ماه را بر امواج افلاک
او روان گردانیده که وَالْقَمَرِ اِذَا تَلٰیهَا و این همه نور صبح را از دهان بهلام زلام او بیرون برده
که وَالنَّهَارِ اِذَا جَلّٰیهَا و این جامه قصار داده فلکی را که از کدورت شب او بیرون برده که وَاللَّیْلِ
اِذَا یَغْشٰیهَا و این همه شادربان آسمان را بجواهر و یاقوت مرصع و مزین گردانیده که وَالسَّمَاءِ
وَمَا بَنٰیهَا و این همه گوره اغبر را در مهد عرض طفلان او بر تربت گردانیده که وَالْاَرْضِ وَمَا

طي ها نقش و نقش صورت آدمی را در بوستان حسن و لطافت او بیار استه که والتفرق ما سواها

فرد هم کهرهای افتاب ضیا . در یکی قطره بسته سرداریا . اول بنام آنکه یکبین بنیت منتزکس

آن خالق خلایق وان صانع ملک . آنقادری که بی حرکاتی طناب و چوب . در هم کشیده

شقه ایوان نه فلک . ایا سیدی یا سرور کاینات . نماینده راه اهل نجات . رسولان همه

خواه خیل تواند . تو مقصود ایشان طفیل تواند . توای آبروی همه خاکیان . توی شعل افروز

افلاکیان . زمانرا توی کیسه بردار جود . زمین را توئی کیمیائی وجود . [illegible]

[illegible] . [illegible] را احترام علی شاه دلدل سوار خدایا

بحق بنی فاطمه . که بر قول ایمان کنی خاتمه . اگر دعوتم رد کنی ور قبول . من و دست دامان آل

رسول . بعد از حمد و ثنای واجب الوجود باد درود بران خلاصه موجودات سرور کاینات ماه روی

والضحی و سیاه موی واللیل اذا سجی یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بعد از درود آنحضرت

صلوات با برکات امام اول و خلیفه چهارم و فرزندان او باد که این نامه الست کن که امیر ابو مسلم

بن اسد بن جنید بن شهاب بن مبزر بن قیلان ایم ای مروان حمار ترا معلوم بوده باشد که از راه

باطل بگذری و در دین اسلام در آئی واز خوارجگری بر گردی و امام اول را خلیفه بر حق دانی اگر خلاف این کردی

الحمد بسیار و اسلم با همواره و عبد الله کعب با یکار و دیگر خوارج بلعنت خدا کرفتار چه کردند و من با بهما چکردم

که بر سر خواهم کرد اول این بود که فرموده خدا بجا آوردم و شریعت محمد مصطفی را در دنیا رواج دادم و

همیشه جای تقویت دین متین نمودم دویم انکه با جماعت دوازده طبقه و طایفه جهانگیری کردم و

ارکان دولت و سلطنت خود بدایشان استوار کردم و مجلس خود را استوار نمودم و مجلس خود را از

محکم نمودم سیوم انکه بمنتا درت کنکاش و تدبیرات و احتیاط فوجها شکستم و ملکها را مسخر ساختم و امور

سلطنت خود را مدار نمودم چنانچه بزرگان فرموده اند فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف

است . با دوستان بلطف با دشمنان مدارا . و مودت و تحمل و تغافل از پیش بردم و بدوستان مروت

و با دشمنان مدارا نمودم چهارم انکه بتوره و تزک کارخانه سلطنت خود را بند و بست نمودم و بتوره

وترک خود را بمرتبه قایم نگاه داشتم که امرا و سپاه و رعیت از مرتبه تجاوز نتوانستند نمود و هر یک
حافظ مرتبه خود می بودند پنجم آنکه امرا و سپاه خود را ماه بماه میدادم و ایشان را از زر و زیور خرم
می ساختم و در رزمهای جانفشانی کردند و زر از ایشان دریغ نداشتم و بجهة آسانی کارهای ایشان محنت
ها کشیدند بر خود منت می داشتم و تربیت ایشان می نمودم تا آنکه ببازوی مردی و مردانگی و اتفاق امرا
و سپه داران و بهادران که بضرب شمشیر تختگاه هفت پادشاه را مسخر ساختم در ممالک ایران و توران
و روم و مصر و شام و عراق عرب و عجم و مازندران و گیلان و آذربایجان و فارس و خراسان و دشت
خوارزم و دشت قبچاق و ختن و کابلستان و باختر زمین و هندوستان امیدوارم که پادشاه شوم و ترا
معلوم است که از دوازده سالگی قطرها زدم و محنت ها کشیدم و تدبیرها کردم و فوجها شکستم و از امرا
و سپاه خود اتفاق داشتم و بذات خود شمشیرها زدم ششم آنکه بعدالت حکم رجوع کردم و انصاف خلق را
از خود راضی داشتم و بر گناه کار بیگناه ترحم کردم و باحسان دلهای مقام نمودم و بر زیردستان ترحم کردم
و داد مظلومان از ظالمان گرفتم و بعد از اثبات ظلم مال و بدنی موافق شریعت در میان الفتن (?) محاکمه
نمودم و بگناه دیگری را نگرفتم و کسانیکه با من بدیها کردند و بر من شمشیر را انداخته نمودند و در کار من شکست
رسانیده بودند چون بمن التجا آوردند ایشان را عزت دادم و بر کردارهای آنها قلم نسیان کشیدم و همچنین
با ایشان سلوک نمودم اگر خرخشه در خاطر ایشان بود دور شد هفتم سادات و علما و مشایخ و محدثین احرار
را بر گزیده داشتم و بر درهای اصحاب قلوب رفتم و ایشان را در یوزه همت نمودم و از انفاس متبرک ایشان
التماس فاتحه کردم و درویشان و فقیران را دوست میداشتم و ایشان را آزرده نکردم و اشرار بدگویان را در
مجلس خود راه ندادم و دلسنجی ایشان عمل نکردم چنانچه بزرگی میفرماید   بر گفته دشمنی غرض دوست
بیگانه مساز آشنا را   و بدگوئی ایشان در حق کسی نشنیدم اگر خلاف شرع شریف کردی اهر چه بینی امر
خود بینی و اگر خلاف این کنی دمار از روزگار تو برارم نامه تمام والسلام گوش هوش نهاده بود هر کلمه
که از این نامه بود شنید چون مار کوفته بر خود میپیچید و هر دم رنگ او متغیر میشد و بند بند اهم مروانیان (?) میلرزید
سلیمان بن مسلم نامه را خوانده بدست مروان داد مروان در غضب شده گفت آن شتر دار ما خاقانی چه فهمیده که

بسوخت که نامه را پاره کند مضراب شاه از جای خود برخاست و جست کرده چنان لگد بر سینه بر کینه او زد
که تاج از سر او بر زمین افتاد و بیهوش گردید نامه از دست او گرفته در بغل خود انداخت و روان شد
آمده بر اسب خود سوار گردیده گفت ایلچی می روم اما داغونی مروان را بهوش آورده تاج بر سر او نهاد
و گفت اگر ایلچی سلامت برود نام تو می ماند بعده مروان حکم کرد که این ماهی خوار را بگذارید مضراب هفتاد کس
را کشته خواست که از دروازه بارگاه بیرون آید که ابوالقاسم ارکنجی آمده تیغ انداخت مضراب شاه تیغ
او را از دست ساخته از کمر بند او را گرفته سبک از خانه زین برداشت و در پی چابک شد کمربند او شکست
گردید بر زمین افتاد و در میان غلو خوارجیان بدر رفت اما مضراب شاه از بارگاه بیرون آمده تا غروب
آفتاب هفت هزار خوارج کشته گردید و سه هزار سوار مسلمان شهید شدند مضراب از آن قلعه سلامت
بدر رفت و سرهنگان و احمد ولی برگشته در خانه خواجه ابوالحسن باز آمدند و حقیقت بدر رفتن مضراب بیان نمودند خواجه
این سخن شنیده گفت مضراب سلامت بدر رفت بهتر آنست که شما هم در عقب بروید و برسانید حید علی آبادی گفت
ما اینقدر راه آمده ایم درین شهر هنری نکرده ایم چگونه باز گردیم اگر از ما بپرسند که در دمشق چه کردید ما چه جواب بدهیم
خواجه گفت چه خواهید کرد شما درین شهر غریب هستید و داغونی نابکار در تلاش شما میگردد حید گفت میخواهیم که سر
مروان حمار بریده ببریم خواجه گفت هرگز میسر نخواهد شد که او چند هزار دربان دارد که همه شب پاس او میدهند
اگر شما نکوکاری بکنید که تا من زنده ام منت دار شما باشم حید گفت چه کار است خواجه ابوالحسن گفت سلیمان بن
اسلم مرا ترسانیده است که ابوترابیان در خانه تو می آیند و من این کیفیت را بمروان خواهم گفت من الحاح بسیار
کرده دو هزار دینار او را دادم و گفتم این سخن را بمروان مگوئید چرا که اول شما تحقیق کنید اگر راست باشد بحضرت
مروان اظهار سازید اما مرا بر گفته او اعتماد نیست می ترسم که مبادا این سر بخش مروان اظهار نماید اگر شما او
را هلاک کنید تمامی نیکی شما در دل من خواهد بود حید علی آبادی گفت کسی رفته خانه او را بمن نماید بعده خواجه غلامی
داشت همراه حید علی آبادی داد که رفته خانه او را تحقیق کرده آمدند وقت نیمشب همه سرهنگان مسلح و مکمل
شده از خانه خواجه بیرون آمدند چون برابر حویلی سلیمان بن اسلم رسیدند دیدند دروازه چون قلعه چهار استوار است
دست بسیار حویلی جای دیدند کمند انداخته بالای دیوار رامده دیدند که پاسبانان در خواب اند بعده این قرا گفته بر در

سرای سلیمان بن سلیم رسیدند و پرده برداشته دیدند که سلیمان مذکور نشسته با زن خود شراب میخورد
و این شعر را میخواند رباعی ایام شباب است شراب اولیتر . هم عمر زده و مست خراب اولیتر . عالم همه
سر بسر خرابست بیاب . در جای خراب هم خراب اولیتر . و کنیزکی صاحب جمال و خوب خصال چنگ می
نواخت و این ترانه می سرائید غزل مست آمد آن نگار من امشب بکام ما . ای ماه زهره طلعت بجز اخرام ما
آن شهسوار عرصه حسن آن برزجوی . سیمین رکاب دلبر زرین ستام ما . از روشنیش مطلع خورشید
گشت بام خورشید روی من چو در آمد ببام ما . بختم شده جوان و فلک یار و دهر رام اقبال شد ملازم و دولت
غلام ما . ساقی بیا و باده رومی سلب بیار . مملو ساز تا خط بغداد جام ما . مطرب بگو بنغمه کزان آفتاب رخ
گشته است شب سپیده و شد صبح شام ما . پیشانی تو تخته محفوظ ما شده . محراب ابروان تو بیت الحرام ما
می خور کریم غم محور از شحنه و فقیه . کاکنون وصال ما شده دار السلام ما القصه آن سرهنگان این تماشا
مشاهده نمودند حید علی آبادی کارد در دست گرفته برابرش رسیده سلیمان بن سلیم چون واقعه بدید بسر آ
در کله اش برفت بانگ زد که کیستید و چنین دلیرانه بر سر من آمدید حید گفت ای ملعون تو هنوز ما را نمی
شناسی که ما سرهنگان امیر ابو مسلم ایم سلیمان نعره زد اما فایده هیچ نکرد حید چنان کارد زد که سرش بریده
گشت و باد بیلدای سمرقندی آن کنیزک که چنگ مینواخت او را بربسته آنچه نقد و جنس بود گرفتند و بدر رفتند
اما یکغلامی که پنهان شده تماشا میدید آمده زن سلیمان بن سلیم را و کنیزکان را خلاص کرد ایشان فریاد آوردند
و هر چهار طرف که نوکران او بودند این واقعه را دیده هر چهار جانب دویدا اما عسس این شهر مغرور دمشقی
که یک هزار و پانصد پیاده همراه داشت در گشت بود این غلغله شنیده بجانب حویلی سلیمان بن سلیم دوید از طرف
سرهنگان واحد و لی می آمدند چون مغرور دمشقی این را بدید برسید نمی شنوید که غوغا چیست حید علی آبادی
جلادانه قدم پیش نهاد و گفت مگر گوش ندارید خبردار باشید که خارجیان آمدند تا سرهنگان ابکیر دو سه
سالار مروان سلیمان بن سلیم دمشقی را کشته بدر رفته اند و هر دو هم در تلاش دزدان بر آمده اند چون
این خبر بمروان رسید غرور از سر او برفت و برسید شما کیستید حید گفت من نوکران او هستید
پس مغرور دمشقی در دل فکر کرد که این سرهنگان امیر ابو مسلم باشند بعده گفت هر یک نام خود را

بگوشید حید گفت عجب است که تو مرا نمی شناسی نام من از آفتاب مشهورتر است منم حید علی آبادی و دیگر همه
سرهنگان امیر ابو مسلمند معزور دمشقی شنیده حیران گردید و گفت بگیرید ایشان را و زنده نگذارید بعده حید
برابر معزور رسیده چنان خنجر زد که سرش از تن جدا گردید و سی کس دیگر کشته مانند برق یا باد بدر رفتند و بر
سرای خواجه ابو الحسن آمدند غلامی خواجه ایشان را اندرون حویلی آورد اما خواجه نشسته بود کتابی مطالعه میکرد
چون ایشان را دید بسیار خورم شد و الحال ایشان آورده بودند و کرده بودند بیان نمودند خواجه آفرین و تحسین کرد
و گفت زن او را چرا کشتید که بغایت فاحشه بود حید گفت زن کشتن ننگ مردان نیست چون شب گذشت
علی الصباح مردم سلیمان بن اسلم و معزور دمشقی خاک بر سر کنان پیش مروان آمده فریاد کردند مروان شنیده
حیران ماند داغولی گفت این کار عیاران امیر ابو مسلم است بهتر است که لشکر را بفرست که مضراب
و سرهنگان را در میان راه بگیرند تا سلامت بلشکر امیر ابو مسلم نرسند بعده مروان حکم کرد عمر بن هویده
شامی و سعید بن آبان و قیس بن ارقم دمشقی ایشان را با چهل هزار سوار فرستاد و داغولی نیز همراه این
خوارجیان بود وقت شب خواجه برگشته آمده این حقیقت را پیش احمد ولی بیان نمود بعده احمد ولی نیز
با چهارده سرهنگ بمدد مضراب روان شد اما مضراب با پنج هزار سوار بجانب امیر ابو مسلم میرفت دو منزل
را یکی میکرد که تا زودتر بامیر ابو مسلم رساند تا آنکه در کنار رهی رسید نام او سرمه بود کوچک و بغایت بود
و رئیس آنده عتبه ابن عفان نام داشت دوستدار خاندان رسول علیه السلام بود چون احوال مضراب
را معلوم کرد مهمانی از برای مضراب آورد مضراب بسیار عذرخواهی کرده اسپ و خلعت بدو داد
و آن شب در آنجا مقام کرده بودند بشارت یافت که حضرت امیر المومنین حضرت علی شیر خدا یافت
که خبردار باش اینک لشکر مروان جرار بتو رسید بعده مضراب از خواب برخواست فی الحال سلاح در
پوشیده حاتم خوارزمی که از خواصان مضراب بود پرسید که این سبب چیست مضراب گفت مرا بشارت شیر
خدا علی مرتضی اینچنین است که لشکر خوارجیان بر شما می آید همه مسلمانان مسلح مکمل شدند که لشکر غنیم
در رسید مسلمانان نعره زدند و تکبیر بگفتند و حمله کردند و سعید بن ابان خود را برابر مضراب بند و گفت
حکم مروان اینچنین که ترا زنده گرفته پیش مروان رویم اگر میخواهی که زنده باشی دست خود را ببند داهی

تا ترا پیش خلیفه ببرم و کناه ترا بخشم مضراب کفت ای ملعون مردانه پیش آی و مرا به بند تا به بینم که
چکونه بند کنی القصه سه حمله اورا رد کرده چنان شمشیر بر تارک نامبارک او زد که همراه مرکب جهار پاره
کردانید عزیز خیل خوارجیان برامد و لشکر الخوارجیان تا دو فرسنک شکسته خورده بسیار خوارج را بقتل
رسانیدند جون برکشته نزد ابرآن ده فرود آمد یکپاس شب کذشته بود و هوای تاریک بود که آن دهقانی رفته
مال او شما را غارت کرد پانصد خوارج را اسیر کرده پیش مضراب آوردند مضراب کفت ایشان را بکشید
بعده این را کشتند عمر بن عفان طعام آورد مضراب بخورد و از برای محبان میکر بیت جون علی الصباح
شد که آن مردم که شهید شده بودند کنج شهیدان کرده روان شدند اما ازین طرف عمر بن عفان هودای شامی
می رفت که مردم سعید بن آبان کریخته رسیدند و احوال کشته شدن سعید بن آبان پیش او بیان نمودند
عمر بن هودیه شامی در الحنکاه رسید و کشتکان را در خاک کرد و احوال مضراب پرسید ایشان کفتند همین دو
منزل رفته باشند عمر بن هودیه کفت کجا خواهد رفت بعده سوار شده روان شد و انشب تا روز الیشان را فتند
غروب آفتاب بود که آنان رسیدند دیدند که مضراب میرود اما مضراب نیز در پس خود نکاه کرد دید که لشکر
دشمن از دنبال پیدا شد لاجار برکشت از نطرف داغولی ولیس بن ارقم شامی نیز رسیدند و جهار طرف
ان را محاصره کردند مضراب جون چنان دید کفت مکر اجل ما رسیده دیدار فرخت آثار امیر ابو مسلم نامدار
نخواهیم دید حاتم بن یحیی خوارزمی بکر بیست مضراب کفت هر کرا جان عزیز باشد برود آن جوانمردان کفتند که ما
از تو عزیز تر نیستیم بیت تا زمانی که زندکی دارم ○ دل خود در ابه بندکی دارم ○ تا جان در بدنست بکوشیم
بعده کمانها برآورده و تیر در کمانها نهاده مانند سد سکندر بایستادند جون عمر بن هودیه شامی دلیری ایشان بدید
یک را پیش مضراب فرستادند که از شش هزار سوار جه خواهی کرد درین طرف جهل هزار سوار همراه داریم بهتر
آنست که خود را ابسته بخدمت من آیی تا ترا الحیذمت مروان برده کناه ترا بخشانم و سرهکان امیر ابو مسلم را
نشان بده مضراب کفت من جز سر ایشان ندارم تا جان در تن است با شما جنک میکنیم آن سوار برکشته بعده
جواب مضراب را پیش عمر بن هودیه شامی بیان نمود بعده حکم کرد تا لشکر خوارجیان حمله آوردند و از انجانب یاران
و مضراب تیر اندازان تیر اندازی میکردند تا سه هزار خوارج را بدوزخ رسانیدند بعده شمشیرها کشیدند و خود را ابر آن

خوارجیان رسانیدند مضراب و یاران میکوشیدند وقت نیم شب بود اینچنان کاری میکردند اگر رستم دستان
زنده می بود بر مردی ایشان انصاف میدادی دو هزار مرد از جانب مضراب شهید شدند و چهار هزار سوار
همراه مضراب مانده بود که برابر ایشان چهار دیواری پیدا شد مضراب گفت ای دوستان حمله مردانه
کنید تا خود را بدین چهار دیواری رسانند بعده محبان یکبارگی حمله آوردند و فوج خوارجیان را شکستند و
از میان ایشان بدر رفتند تا بدیوار چهار دیوار رسیدند در آنجا در آمدند و در چهار دیواری گرفته [illegible]
بجانب خوارجیان می انداختند بعده عمر بن هویده شامی چاره ندید دست از حرب باز داشت و آن
چهار دیواری را نرغه کرده فرود آمدند اما مومنان از گرسنگی و تشنگی بسیار بی طاقت شدند و زخم
بسیار داشتند و از بیم جان میکوشیدند هم دو لب مضراب خشک شده بود و میگفت ای یاران اگر یک قطره
آب بودی کاری میکردم که مردان عالم در روزگارها میگفتند مومنان گفتند آب فرات را خوارجیان بسته
بودند و ما از فرزندان رسول علیه السلام عزیز نیستیم هزار جان من در راه ایشان فدا باد علی الصباح شد مضراب
گفت ای یاران شما همینجا باشید من بیرون رفته جنگ میکنم همه یاران گفتند که من ترا تنها چون گذاریم بعده
ایشان از آن رباط بیرون آمدند و جنگ مردانه میکردند چنانچه راوی میگوید شعر هر جا که شمشیرشان کار
کرد · یکی را دو کرد و دو را چهار کرد · بهر سو کز شصت شان روان · بپهلو در آمد یکی پهلوان · اما مضراب[۲]
برابر لبیس بن ارقم شامی رسانیده چنان تیغ بر تارک نامبارک او زد که همراه مرکب چهار پرکاله ساخت
و خوارجیان رو بگریز آوردند عمر بن هویدا شامی بانگ بر خوارجیان زد که ای نامردان کجا می
گریزید بعد بازگشته جنگ میکردند اما پای مرکب مضراب را زخمی رسیده بود بیفتاد خواست که مضراب
برخیزد داعولی کمند انداخت مضراب را با هزار و پانصد سوار دستگیر کرده مانند بر شترها سوار کرده روانه
شدند سه منزل دمشق مانده بود که احمد ولی و سرهنگان رسید چون این واقعه دیدند متفکر گشتند و
سرهنگان مروان و لشکر دیگر بمدد خوارجیان آمده اند احمد ولی گفت در قلعه دمشق اگر قابو یابیم
مضراب را خلاص توانیم کرد و راه خلاص مضراب بسیار دور و دراز است بعده ایشان بخانه خواجه ابوالحسن
آمده قرار گرفتند اما روز دیگر غوغا از شهر برخواست که مضراب را گرفته می آرند مردم شهر بتماشا آمدند

[۲] خود را

و مضراب را با یکهزار و پانصد سوار بشهر در آوردند و آنروز مروان حمار جامه سرخ پوشیده آمد بر تخت
ضلالت نشست و همه سرداران او آمده جا بجای خود قرار گرفتند القصه راوی گوید که آن روز از هفت ساله
تا هفتاد ساله بر در بارگاه مروان حاضر شده بودند که تا ببینند که مضراب را چگونه سیاست میکنند اما
احمد ولی و سرهنگان امیر ابو مسلم هر کدام بلباس تغیر استاده بودند و تعریف کارهای مضراب
میکردند ناگاه عمر بن هویده شامی بر در بارگاه مروان حمار در آمده مجرا کرده بر صندلی خود قرار
گرفت و حقیقت مضراب را بیان نمود بعد از آن داغولی و خواجیان مضراب شاه خود در بار
گاه مروان آوردند دیگر مردم را بزندان فرستادند اما چون نظر مضراب بر مروان افتاد هیچ اندیشه
نکرد چون گل شگفته در آمد و سلام نکرد مروان در غضب شد و گفت ای خوارزمی بی عقل
ترا هیچ شرم و حیای که درین بارگاه آمدی نه سلامی نه کلامی نه دعائی بجا آوردی که امروز خلیفه روی
زمینم و روی زمین بعدالت من آراسته است اول که ایلچی شده آمدی درین بارگاه روز اول
دو پهلوان مرا کشتی من ترا چیزی نگفتم در محل رفتن عیاران را فرستادی که اوشان درین شهر
سلیمان بن سلم را کشته اند دیگر سعید بن ابان و لیس بن ارقم شامی را کشتی مضراب گفت ای مروان
تو دعوی خلافت باطل میکنی و میگوئی که من بعدل راضی ایم اول گفتی چرا سلام نکردی سلام بر روی
انکس باد که او را دیانتی مسلمانی در ذات باشد و من هیچ بوی مسلمانی در تو نمیبینم دیگر انکه تو میگوئی
که من عیاران را فرستادم که اوشان سلیمان بن سلم را کشتند و مرا هیچ ازین خبر نیست که خدای عز و جل
بر من گواست و دیگر انکه گفتی چرا در بارگاه ما دست دراز کردی من رسول بودم و پیغام آورده بودم
که دو سخن با تو بگویم و بروم چون درین بارگاه آمدم مرا جائی بداد ندمن خود خوش کرده نشستم و مردم
تو قصد کشتن من کردند من آوردنشان را کشتم دیگر که گفتی مردم چندی مرا بکشتی اوشان بقصد من آمده بودند
من هم جنگ کردم دوستداران من همه گفته کرده اند و از کشتن خود اندیشه هم نداریم که امیر ابو مسلم
خون خواه منست و دیگر اوشان را هیچ من بسیار زند چندان تعریف امیر ابو مسلم کرد که مروان در خشم شد و
گفت ای عاصی مرا از بتر دار میترسانی الی الان ترا بهمام سیاست میکنم به بینم که بفریاد تو ابو مسلم چگونه

میرسد حرف انکه

میرسد مضراب گفت ای جاهل اگر او نرسد بخدا تعالی میرسد احمد ولی و یاران این سخن شنیده دست بقبضها
خنجر نهادند حید علی آبادی گفت اندکی صبر کنید اما مروان در غضب شد و گفت جلاد را طلبید بعده جلاد ازرق
چشم زحل هیئت مریخ صلابت پیش آمده مجرا کرد و بر سر مضراب استاده شد خواست که تیغ بر مضراب زند
باد بلادی سمرقندی چنان سنگ بر سر جلاد زد که کاسه سر او در هوا پرید غریو از محلی خوارجیان برخواست
مروان در غضب شد جلاد دیگر طلب کرد لرزان و ترسان بر سر مضراب آمده تیغ بر آورد احمد ولی تفنگ را کشاده
در چشم راست جلاد بزد که در کله سر بن غرق کرد دید جلاد زود بیفتاد حاجبان چون این حالت بدیدند جلاد را
گفتند برخیز ای نامرد مگر ترسیدی دیدند که کف از دهان بیرون آورده است بعده حاجبان در مروان حیران شد
ساعد شامی یکی از امرایان مروان بود برخواسته آمده مجرا کرد و گفت که امروز جلاد انرا عجب حالتست
این ابوترابان را امشب نگاهدارید و فردا بر دار خواهم کشید تا دیگرانرا عبرت شود مروان را این
سخن خوش آمد بعده مضراب را با ساعد شامی سپرد و گفت خوب نگاهداری که مبادا عیاران این
را بمکر عیاری ببرند پس ساعد شامی مضراب را آورده بزندان کرد و همراهیان همه درین زندان بودند ابو
و عیاران ابومسلم زندان دیده برگشتند ناگاه نظر داغولی برایشان افتاد شناخت شده برگشت
پیش مروان آمده گفت عجب شکاری بدست آورده ام اینک احمد ولی و تمام سرهنگان را دیده ام
و من چند روز درین شهر در طلب ایشان بودم ترا خبر کردم مروان در جوش آمد و گفت سلیمان بن سلم را ایشان
کشته اند داغولی گفت این سهل است اما گرفتن ایشان مشکلست مروان گفت ای داغولی تو تدبیر ایشان
کن او شان را چگونه بدست آرم داغولی گفت مضراب را بیارید و بر بر دار زنید البته آن عیاران خواهند
آمد چون چشم من بر او شان افتد اشارت کنم همه را بگیرید مروان را این تدبیر خوش آمد اما احمد ولی و سرهنگان
بخانه خواجه ابوالحسن نزار آمدند خواجه طعام آورده ایشان بخوردند خواجه گفت بخورید اگر مروان قصد او بکنند
او را در عین بارگاه بکشیم ایشان را دلاسا کرده طعام خورانید چون صبح صادق دمید ایشان نماز کرده روی
بدرگاه نیاز بر داشته بجانب مروان شدند هر یک بگوشه باستادند مروان آمده بر تخت ضلالت بنشست و
دیوان و سرداران آمده قرار گرفتند گفت مضراب را آورند و بر بر دار نشانیدند که در الحالت مروان بانگ

بر مضراب زد که ای خوارزمی باهی خوار درین دم اگر ناسزا بدشمنان ابوتراب کنی من ترا بکشم
مضراب گفت الحذر ای ملک حذر از تو بهتر که بزرگان فرموده اند بیت گاوان و خران باربردار
به از آدمیان مردم آزار ✦ هزار جان من بدوستی ابوتراب فدا باد مروان در غضب شد و تیر در
کمان نهاده خواست که تیر بر مضراب زند مضراب چهار زانو نشسته چنان حرکت کرد که تمام تیر او شکسته
گردید بضرب شست جلاد را بکشت و همون تیغ گرفته بجانب مروان دوید که تیر و کمان از دست او
بیفتاد عزیز از مجلس برخاست عمر بن هوبیده شامی آمده مقابله کرد مضراب او را قلم کرد امیده مرد افگن پهلوان
مروان بود آمده مقابله کرد مضراب او را نیز کشت و برابر تخت مروان آمده پایه تخت گرفته برداشت نوبت
مروان جست کرده علیحده گشت مضراب تخت را چنان بر زمین زد که ریزه ریزه گردید مروان گریخته خواست
که بدر رود خوارجیان هم چهار طرف مضراب را سر غز کردند احمد ولی و سرهنگان نیز بمدد رسیدند جنگ شد یکبارگی روز
جنگ کردند پای مضراب لغزیده بیفتاد خواست که برخیزد ظهیر بن ضحاک یمنی رسیده تیر دراز کوته در میان هر دو
شانه مضراب زد که سرنگون بر زمین افتاد داعولی رسیده کمند انداخت احمد ولی و سرهنگان نیز گرفتار شدند
اما بادبلدای سمرقندی و حید علی آبادی از میان ایشان بدر رفتند چون احمد ولی و مضراب او سرهنگان را
دست بگردن بسته آورده بنظر مروان گذرانیدند مروان پرسید در میان شما احمد ولی کیست ایشان جواب
دادند که منم احمد ولی دوستدار امام اول و خلیفه چهارم مروان گفت ای بیخبر تو علی را کی دیده که بر
دوستی او چندین هزار خوارج را زده احمد ولی گفت اینچنین میدانم که در شان او محمد گفته اند که ان
الله و ملائکته یصلون علی النبی در شان حضرت علی گفته اند انما ولیکم الله مروان این سخن شنیده در خشم شد و گفت
راست گفته اند که این مرد دیوانه است هرچه میگوید از کلام و حدیث میگوید بعده حکم کرد که سیزده جلاد
آمده مجرا کردند اما داغولی با خود اندیشه داشت که باد و حید در بیخ نهفته شد او چگونه زنده خواهند گذاشت
گفت الی الکشتن ایشان موقوف کنید چند و باد را بدست آرم بعده مروان ایشان را حواله حاکم شامی
کردند الخوارج ایشان را بزندان نگاه داشت بادبلدای سمرقندی وحید علی آبادی در خانه خواجه ابوالحسن آمدند
خواجه در خانه نبود پیش مروان رفته بود چون از پیش مروان بیامدند از برای احمد ولی و مضراب و یاران بسیار

غمناک بودند حید علی آبادی و با دیلدای سمرقندی را دیدند شکرانه رب العزت بجا آوردند و گفتند احمد
ولی و مضراب را احوال ساعد کرده اند تا بزندان نگاه دارند بعده ایشان طعام خوردند یکپاس شب گذشته
بود که هر دو سرهنگ ساز شب روی پوشیده از خواجه رخصت گرفته روان شدند چون بپای قصر
ساعد شامی رسیدند پاسبانان خبردار بودند گوشه خالی یافته کمند انداخته بالای بام آمده دیدند چهار صحفه در
برابر یکدیگر رسته اند در یک صحفه مردم مضراب اند و جای دیگر احمد ولی و مضراب با بندگران نشسته است و
یکجا ساعد شامی نشسته است کمانی در دست دارد هر دم غلوله انداخته می زند مضراب گفت ای
خوارجی ملعون همه را گردن بزن که تا از شوم دیدار تو خلاص شویم ساعد در قهر شد و گفت مروان عهد
کرده است که ترا بکشد اما من عهد نکرده ام بعده غلامی را فرستاد که تیغ مرا بیار و دیگر غلامی را برای آفتابه
فرستاد حید علی آبادی از بام بزیر آمده آن غلام را کشت و آفتابه را گرفته روان شد اما ساعد شامی
آواز داد که ای مبارک آب بیار حید گفت اندک صبر کن که آب مرده شوی بیارم که ترا بشویم ساعد
این سخن شنیده برخواسته روان شد برابر حید رسید حید علی آبادی او را کشته در میان چاه انداخت
که پاسبانی می نمودند غلام دیگر را با دیلدای سمرقندی کشته سوهان از بغل برآورده همه مسلمانان را
خلاص کردند ایشان متفرق شده بخانه خواجه ابوالحسن جمع شدند خواجه همه را سلامت دیده شاد
شد و گفت درین شهر بودن شما خوب نیست بعده خواجه ایشان را اسپ و یراق داده رخصت
نمود مهران نام دربان قلعه بود بشارت یافته احمد ولی را ملازمت کرد مضراب و دیگر یاران را
گرفته از آن قلعه بیرون آورد حید علی آبادی گفت شما راه راست بروید من یک کاری دارم
آن کرده می آیم مضراب گفت چه اندیشه کرده حید گفت امشب بر سر مروان حرامی روم اگر او بدست
می آید او را بخدمت ابو مسلم می آرم هر چند ایشان منع کردند قبول نکرد از آنجا بازگشت یکپاس شب
مانده بود که بر در کوشک مروان رسیدند آواز کسی نشنیدند همه در خواب بودند کمند انداخته چون
مرغ سبکروح بالا رفت پاسبانی که بام بود او هم در خواب بود تا موازی سی کس را کشته آمد
چهار صفه ایوان عالی دیدند تخت مروان انداخته بودند و صورت روی بالش زربفت نهاده

وخنجر مرصع کاری بود و هر طرف گردید مروان را ندید اما دعوات زرین در پیش شمع دان نهاده
بود و کاغذ نیز بود و کاغذ بر دست گرفته نوشت که ای مروان خر طبیعت من که حیدر الیابادی هرای
کشتن تو آمده بودم اما هنوز اجل تو نرسیده بود و این خنجر و تسبیح و دعوات قلم را غنیمت
دانسته گرفتم و بنیاد شامی را کشته در چاه انداخته مضراب و احمد ولی را خلاص کرده و خاک
بر سر انداخته بدر رفتم والسلام پس کتابت بر روی تخت نهاده داعوات زرین و خنجر مرصع و
تسبیح را گرفته بدر رفت صبح دم دمیده بود که خود را برابر مضراب رسانید و حقیقت عیاری
خود را پیش او بیان کرد مضراب سرهنگان حیدر را آفرین آفرین کردند و روان شدند اما مروان حمار
از ترس جان حیدر را ندیده در میان زر او خانه نهانخانه گریخته بود چون روز شد بیارگاه آمده که خنجر
و دعوات و تسبیح را ندید و بر گوشه آن تخت خط حیدر را بدید آواز کرد کسی جواب نداد همه
پاسبانان کشته شده بودند بلند فغان کرد که مردم بیرون اندرون آمده دید که همه پاسبانان کشته
افتاده اند که دران ساعت از خانه ساعد شامی غوغای برخواست و چاکران او آمدند و حقیقت
را پیش مروان بیان نمودند پس مروان غیث بن غالب را با سی هزار سوار همراه داغولی نابکار
داده در پس مضراب فرستاد اما مضراب میرفت که در میان راه منصور کامرانی رسید آمده و مضراب
را مجرا کرده و گفت مرا امیر ابومسلم برای خبر شما فرستاده بود که الحمد لله در میان راه با شما ملاقات
شد مضراب گفت اسبان را تاخته هفتاد گروه آمده ام اما اسبان من بسیار زبون شده اند
کسی جائی خبر اسباق هم داری منصور گفت که درین جا سه فرسنگ دو هزار اسب اعراقی مروان
هستند و گله بان که بر سر آن اسبان ست او را خرستون نام است پس مردم قرار دادند که رفته
او را بکشیم و اسبان را بگیریم پس روان شدند نماز عصر بود که بدان موضع رسیدند و فرود
آمدند و گله گوسفندی رسید آن گله بان را مضراب طلب کرد و گفت اگر این گله گوسفندان
را بفروشی زر بدهم گله بان گفت این گله گوسفندان از آن مروان است پس مضراب حکم کرد
آن گله گوسفندان از و کشیده گرفتند و گله بان گریخته پیش خرستون آمده این حقیقت گفت

ن او سوار شده با پانصد سوار در رسید و یاران مضراب سوار شده آمدند و مقابله خرستون صف
کشیدند مضراب آمده مقابله خرستون کرد او گفت شما چه کسید که با گله بانان مروان اینچنین بی ادبی
میکنید گفت مرا مضراب خوارزمی میگویند از طرف امیر ابو مسلم ایلچی شده بطرف مروان رفته بودم
حالی جواب نامه گرفته میخواهم که بخدمت امیر ابو مسلم برسم و اسپان زبون شده اند پیش تو آمده ام
اسپان مروان را گرفته بخدمت امیر ابو مسلم برسم خرستون حیران مانده گفت آفرین باد تا بلشکر مروان
چنین کار کرده سلامت آمدی اما حیف که ابو ترابی مضراب گفت تو میدانی که ابو تراب کرا میگویند خرستون
گفت شنیده ام که ابو تراب مردی بود که از تیغ او عالمی قتل گشته بود مضراب گفت این نام امیر المومنین
حضرت علی است و معنی ابو تراب بیان کردند بعده جنگ در آمدند مضراب او را از زیر آورد او مسلمان
شده ببارگاه مضراب آمده قرار گرفت و مهمانی کرد روز چهارم بود که عیث بن غالب را داغونی همراه گرفته
بر سر مضراب رسید پس مضراب سوار شده آمده بمقابله ایشان صف کشید خرستون مرکب را تاخته برابر
عیث بن غالب رسید الجوان آمده گفت ای نمک حرام این چه عمل است که تو کردی که از خلیفه ناحق
نستی و ترک دوستی خرستون گفت ای ابله ترک دوستی او کردم از آتش دوزخ ایمن شدم از
دولت مضراب خوارزمی امیدوار بهشت شدم اگر تو هم عقل داری از مروان برگرد و بیا تا بخدمت
امیر ابو مسلم برم و دست بر دامن او زنیم و با دشمنانش بکوشیم عیث بن غالب در غضب شد
گفت تو خود کاری خوب کردی که مرا دلالت میکنی نیزه را گرفته بر خرستون زد اما خرستون
بر سر حمله او را رد کرده چنان تیغ زد که با مرکب چهار پرکاله کردید القصه خوارجیان را شکست
داده شش هزار مرکب و مال اوشان بدست آورده بخدمت امیر ابو مسلم روان شدند با دیلمی
تیزی بیشتر روان شد که خبر بامیر ابو مسلم رساند آمده امیر ابو مسلم را ماجرا کرده خبر مضراب رسانید امیر ابو مسلم
عبدالله شکوهیار شنیده بسیار خوشوقت گردیده بادرا خلعت دادند بعده پرسیدند که کی میرسد گفت فردا
بخدمت گرامی خواهد رسید پس امیر ابو مسلم روز دیگر همه سرداران را باستقبال مضراب فرستادند که
مضراب را گرفته بخدمت امیر ابو مسلم آوردند امیر ابو مسلم مضراب را در کنار گرفت و از رنج راه پرسید

وبنواحیت خرستون آمده امیر ابومسلم را ملازمت کرد و سهراب تعریف او بسیار کرد امیر ابومسلم او را خلعت
دادند و زر ستون حطاب بخشیدند بعده احوال مروان پرسیدند انچه ایشان گذشته بود بیان کردند تو بعد
احمد ولی وحید علی آبادی آوردن لشبیح و خنجر و دوات نهاد صاحب الدعوه بسیار آفرین کرد و هر کدام
را خلعت بخشیده صدقه سر ایشان داد داماد اغولی بر گشته به پیش مروان آمده حقیقت کشتن حیث بن غالب
و بیعت کردن خرستون بیان نمود بعده مروان زرقام زنگی و ظهیر بربری و یزید بن طهوره شامی ایشان را
با هفتاد هزار سوار همراه داغولی داده بمدد طاهر خزیمه تا بکار فرستاد آمده طاهر خزیمه را ملازمت کرد آنچه حقیقت
بود بیان نمود طاهر بسیار پریشان شد بعده فضیل بن عبد الله مصری را پیش امیر ابومسلم فرستاد که حرب کردن
شما بواسطه سهراب موقوف بود که او از پیش مروان بیاید اکنون صلاح حرب چیست کی جنگ میکنید امیر ابو
مسلم گفت ده روز دیگر صبر کن سر ماه میان ما و شما حرب است پس فضیل بن عبد الله بر گشته به پیش طاهر خزیمه آمده این
حقیقت را معلوم کرد اما طاهر خزیمه منجمی را طلب داشته گفت در اصطرلاب نگاه کن و طالع مراد امیر ابومسلم را ببین
و طالع مروان چون است لاجرم دیده گفت طالع تو و طالع مروان نهایت زبون است امیر ابومسلم را طالع قوی
است طاهر خزیمه این سخن شنیده در خشم شد و تیغ را علم کرده بر گردن منجم زد که سر از تن او جدا گردید و گفت
اگر این مردک چیزی میدانست امروز پیش من نمی آمد طالع همه را دید و طالع خود ندانست بعده امیر ابومسلم
کوچ کرده برابر قلعه همدان رسیدند از ینطرف طاهر خزیمه با لشکر در میدان در آمد چون از هر دو جانب صف
آراسته کردند ناگاه گردی از میان آن دو لشکر پیدا گردید یکی پیاده آمده گفت که اینک عبید صف شکاف
و قاسم سخت کمان و ابو خوارزم رسیدند آمده امیر ابومسلم را ملازمت کردند که ناگاه از لشکر طاهر خزیمه نصر بن
حنظله شامی در میدان در آمد نعره زد که عبید صف شکاف بر گاو سوار و زنگهای زرین در گاو آویخته
و شاخهای گاو با طلا ساخته و برق پوشیده سر راه بر نصر بن حنظله گرفت نصر گفت ای خوارزمی گاو سواری
میکنی چرا بر خر سواری نمیکنی عبید گفت همین زمان ترا بر خر سوار خواهم کرد ای مردک خر فکر این گاو مرا از
اسب تو کمتر مبین نصر گفت نشنیده که بزرگان گفته اند بیت اسب لاغر میان بکار آید روز میدان
نه گاو پرواری بعده هر دو حمله کردند گاو عبید شاهی در شکم اسپ نصر بن حنظله زد چنانکه شکم او بدرید نصر

خواست که برخیزد عبید جان گرزی بر سرش زد که مغز او پاشان پاش گردید ابراهیم دمشقی آمده مقابله کرد
او نیز کشته گردید تا هفت خوارج را بگرز بزخم رسانید طبل بازگشت زدند اما امیر ابو مسلم در بارگاه آمد
عبید را خلعت داد و بنواخت از جانب طاهر خزیمه در بارگاه متعکر بود که داغولی آمده مجرا کرد و
یکپیاده همراه داشت که بهیئت سهمناکی او را پیش آورد و تعریف کرد که این مرد از زمین مغرب آمده
است و بجز دست مردان رفته بود و بسیار کارها کرده است که در عالم مشهور است که این زمین در
مغرب [illegible] بگویند طاهر پرسید که برای چه آمده بودی گفت آمدم که سر امیر ابو مسلم را بدمشق برم طاهر [illegible]
سخن شنیده سر جنبانید و گفت بسیار کسان آمده اینچنین لافها زده اند و بجائی نرسیدند این کار
از دست هیچکس بر نمی آید بعده رو بجانب سرداران کرد و گفت چون است که بر سر ایشان شبخون
آریم و ایشان را تفرقه سازیم بعده همه سرداران گفتند که تا جان در بدن داریم بکوشیم پس همه لشکر
یراق پوشیده شبخون آوردند بعده طاهر خزیمه عبد الله بن شهاب و ظهیر بربری را با دویست هزار سوار
یمین دست راست فرستاد و حنظله دمشقی با دویست هزار سوار بجانب چپ فرستاد و زرقام
زنگی و یزید بن طهوره شامی را با دویست هزار فرستاد و با لشکریان متوجه رو بروی لشکر شد و سعید
رولانی امیر ابو مسلم را خبر رسانیده بود بعده همه سرداران امیر ابو مسلم جابجا خبردار بودند که اینان
شبخون آوردند امیر ابو مسلم و سرداران چند را خبر کردند که ایشان در لشکرگاه در آیند از چهار طرف [illegible]
شان آمده در میان گیرند چون خوارجیان در آمدند که امیر ابو مسلم و سرداران خوارجیان را در میان گرفتند
یکبارگی تیرباران کردند بیست هزار خوارج را بضرب تیر کشتند چون طاهر خزیمه آن حال دید بسیار پریشان
گردید و گفت مگر اجل ما رسیده است داغولی گفت بغیر کوشیدن چاره نیست طاهر خزیمه انگشت حیرت
بدندان گرفت و عبد الله بن شهاب و ظهیر بربری که در پس پشت لشکر اسلام بودند یکی بدست حسن و
یکی بدست حمید کشته گردیدند و زرقام زنگی و یزید بن طهوره شامی بدست راست آمده بودند یکی
بدست تهمس و یکی بدست میرکون کشته گردیدند و حنظله دمشقی که بدست چپ آمده بودند بدست نصر
کشته گردیدند لشکر امیر ابو مسلم بسیار کوشش نمودند اما طاهر خزیمه و خوارجیان طاقت نیاوردند رو بهزیمت

نهادند امیر ابومسلم میخواست که ایشان داخل شوند قلعه همدان ندهند سعید زر و زرابی آمده عرض کرد و گفت
اینک شهاب عمران و ابومظفر بن عمران و سهراب فیل کردن و مهراب شیرافکن بمدد طاهر خزیمه می آیند
بهتر است که برگردید در پس این خوارج بروید لشکر آرام گیرد بعده جنگ خواهم کرد پس امیر ابومسلم برگشته
فرود آمد گاه اند و طاهر خزیمه داخل همدان شده قلعه را بند کرده بود که داعوتی این خبر بطاهر خزیمه رسانید که
چهار سردار کرخ جبایی بمدد تو می آیند حکم کرد طبل بشارت زدند و چند کس آمده ایشان را آوردند طاهر خزیمه
خلعت داد ایشان قرار گرفتند اما از جانب امیر ابومسلم بر تخت نشسته بود که فرج جاسوس آمده
امیر ابومسلم را مجرا کرد و گفت که در قلعه قزوین سلاسل بن جریده با هشتاد هزار سوار طیار شده میخواهد
که بمدد طاهر خزیمه بیاید بعده ابومسلم ابن سحق شیسنده سید محطبه را و حمید قحطبه را و تهماس را با پنجاه هزار
سوار بجانب قلعه قزوین روان ساخت چون ایشان بیک منزل قزوین رسیدند این خبر بسلاسل بن
جریده رسید بعده با هشتاد هزار سوار از قلعه برون آمده رو بروی لشکر ایشان فرود آمدند چون هر دو
لشکر در برابر یکدیگر صف در کشیدند سلاسل بن جریده یک نامه بجانب شیروان شاه شماخی فرستاد و
عیاران آن نامه را آورده بدست شیروان شاه داد او نامه را خواند حقیقت معلوم کرد طارم زنگی و بهرام زنگی
را بمدد ایشان فرستاد آمده ملازمت کردند اما سید عرب و بجانب تهماس کرد و گفت میخواهم که اول نامه
بجانب سلاسل بن جریده بنویسم اگر او قبول نکند این خونها که ریخته شوند در گردن او باشند تهماس
گفت مبارکست بنویسید بعده سید محطبه نامه نوشته بدست مالک بن هاشم عرب داده روان کرد
آمده بر دربارگاه سلاسل استاده شد و گفت نامه سید عرب را آورده ام رفته خبر کنید حاجب رفته خبر کرد پس
مالک را در آوردند و جای نیک نشستند نامه را بنظر گذرانید نوشته بود مثنوی این نامه بنام کارسازی
کزوی نهفته نیست رازی دانای سفیدی و سیاهی روزی ده مرغ و مور و ماهی فیاض وجود آفرینش
بینا کن چشم اهل بینش بعد از حمد و ثنای پروردگار و درود بی شمار بر روضه مقدس خواجه هر دو سرای محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم و چهار یار با صفا بعد این نامه آنست از من بنزد تو که ای سلاسل بن جریده بدان
و آگاه باش و از روز قیامت اندیشه بکن و دشمن حضرت علی و اولاد علی را از دل دور کن که بد و نیکی

ایشان نجات آخرت خواهد شد و دشمنی ایشان عذاب آخرت و دیگر شنیده باشی که امیر ابو مسلم
بر جان نصر سیار و عبد الله کعب تا بیار چگونه کرد و طاهر را از ملک عراق بدر کرد اگر تو عقل داری این
سخنها که من نوشته ام بخاطر خود نگاهدار و با امیر ابو مسلم آشتی کن تا ملک ارزبایجان اران تو باشد
و چندین هزار خون ناحق ریخته نگردد که از ما بر تو محبت بود والسلام چون نامه تمام سلاسل شنید در خشم
شد و گفت برو و ابو غرب را بگو که من چون دیگران نیستم که بدین سخنهای تو از راه برگردم در میان
ما و تو شمشیر است که چندین لشکر از ارزبایجان و قزوین و تبریز و اردوبیل و شروان و کرجستان طلب
نمایم که زمین بستوه آید بعده مالک بن هاشم برخواست و بیرون آمده سوار شد بخدمت سید قحطبه آمد
و آنچه سلاسل گفته بود باز گفت مارا واجب بود الحال این خون ناحق همه در گردن او شد چون تیره رنگ شب شد
وقت شب طبل جنگ زدند و روز دیگر از هر دو جانب صف برکشیدند مبارزان چشم بر میدان داشتند
که از قلب لشکر اسلام حمید قحطبه اسب را در میدان راند و مبارز خواست که طارم زنگی و هراس زنگی آمده
کشته گردیدند چون صف بند گردید خوارجی بود که او را اسهراب فیل زور پلنگینه پوش میگفتندی املوند
بغایت قوی هیکل بود جهن و چهار پاره اسلاح پوشیده و بر مرکب تازی سوار شده در میدان در آمد و سر
راه بر حمید قحطبه گرفت و بزنزد تا سیزده طعن نیزه رد و بدل شدند که حمید قحطبه نیزه خود را بر سینه پر کینه
او زد که جان بمالکان دوزخ سپرد غریو از لشکر سلاسل بر آمد بعده دار کردن سوار برادر خود را کشته
دید ناله کنان در میدان در آمد و حمید قحطبه را دشنام دادن گرفت حمید در قهر شد یک تیر بر دهن او زد که
از قفایش بدر رفت و از مرکب در افتاده جان داد خوارجیان حیران شدند که گردی عظیم پیدا شد از
جانب اصفهان و آن دو لشکر چشم بران گرد نهادند چون دامنه گرد چاک گردید خواجه محمد طاهر خجندی با دو هزار
سوار آمد که سید عرب را ملازمت کرد آنان او را در بغل گرفته پرسید او گفت از جانب گرگان می آیم
بعده حرمان نام دمشقی بمیدان در آمد احمد ولی او را کشت پس سلاسل جنگ مغلوبه فرمود چنانچه راوی می
فرماید تعریف جنگ مغلوبه · ز شمشیر چاک افگنی تا بناک · بر آمد ز هر جانب چاک چاک · طراق سر از گرز پولاد شد
همی خون لخت اجل را ابابک بلند · مشبک شده سینه ها از سنان · ملازان مشبکی تمام کمان · ز غلطیدن کشته

سید گفت

کمان دو در مصاف شده بسته در بیشه چون کوه قاف • بهر سو آواز زاغ کمان • بشنا بنده شد ازگمان
راسمان زتیرهای صد پاره و شاخ شاخ • شده لقمه گرگ روبه فراخ • هراسنده کان را دران رستخیز
شد از سیل خون دل بسته راه گریز • بکوشش دلیران شمشیر گیر • بر عنت روان شد بشمشیر و تیر • حمید آن چو خود
آشفته چون اژدها • عنان کرده بر صید شیران رها • بران تن که زد خنجر کینه کوش • روان شد سرش پا بکوبان ز
دوش • بهر سو که شمشیر او کار کرد • یکی را دو کرد و دو را چار کرد • چو دشمن روی در سری خویش
داشت • زمانه سرش را همان پیش داشت • القصه • چون بوقت نیم شب رسید دوران جنگگاه حمید
لعل قبا جنگ کرده و خود را العلم سلاسل رسانید و علم او را قلم کرد ناگاه کمنداندازان کمند انداختند و حمید را
بند کرده از پشت مرکب بزیر آوردند و او را بخم کمند محکم بر بستند بوقت نیم شب طبل بازگشت زده هر دو
لشکر برگشتند و سید عرب حمید را اندید که ناگاه یکی از خاصان حمید آمده سید عرب را خبر کرد و گفت
حمید را سلاسل بند کرده برد سید عرب این سخن شنید بگریست خواجه محمد طاهر خجندی و ترک تهماسپ
گفتند این وقت بیخبر دی نیست بیاید که بپارگاه خود برویم که لشکر دل شکسته نشود و فکر خلاصی او بکنیم سید
عرب گفت من همین وقت تاخت بر سر سلاسل میکنم خواجه محمد طاهر گفت اگر شما بر سر ایشان تاخت
آرید ایشان قصد کشتن حمید کرده خوب است الحال بپارگاه خود بیایید پس سید عرب بپارگاه خود
رفت از غصه خبری نیمخورد اما از ینجانب چون سلاسل بپارگاه آمده حمید را آوردند و نظر کرد
چون نظر سلاسل بر حمید افتاد ماند آفتاب درخشان چون آب زندگانی و خط سیاه بر دو عارض چون
ماه نو پاره • بیت • روئی چگونه روشن روئی چو آفتابی • موئی چگونه موئی هر حلقه پیچ و تابی • سلاسل دیده
حیران ماند و گفت ای پسر سید خطه جوانی و بهادری اما حیف هزار حیف از تو که ابو ترابی و دشمن خلیفه زمانی
حمید گفت خلیفه زمان امام اول و خلیفه چهارم امیر المومنین حیدر کرار و قاتل کفار صاحب ذوالفقار علی ابن ابی
طالب است و مروان حمار چه میرسد بعده سلاسل گفت که این ابو ترابی را حکیم او وزیری دارند که او را
سالم تبریزی میگویندی او دوستدار امام اول و خلیفه چهارم بود او گفت پدر این در مقابله شما جنگ نمیکند پس
میباید که این را در بند نگاه دارید وقتی که او بدست آید هر چه دانید بر ایشان کنید بعده سلاسل این سخن

خواهند

خوش آمد پس حمید قحطبه را حواله ظهیر بن اهراس زنگی کرد و بجانب شهر قزوین فرستاد و گفت این را
خوب وجه نگاهداری بعده ظهیر بن اهراس زنگی حمید را گرفته بجانب قزوین روان شد چون
نزدیک قلعه آورده داخل قلعه شد آورده در بند نگاهداشت اما ازینجانب سلاسل بن جریده نامه
بجانب شروان پیش شماقیل فرستاد و سعید ستاره جشم نامه را گرفته روان شد دران وقت
بادشاه شروان بجانب تبریز رفته بود بعده سعید ستاره جشم نامه را آورده بدست شاه شماقیل داد
نوشته بود که هفت سردار من بدست حمید قحطبه کشته شدند و من او را در قید خود آوردم اما لشکر
ابوترابیان نوشته می باید که بدیدن نامه لشکر بمدد من بفرستید که این کار بسر انجام رسد اما یک
پهلوان پای تخت شاه شماقیل بود که او را زرباد شاه تبریزی میگفتند پس او را با ده هزار سوار
بمدد سلاسل فرستاد اما ظهیر بن اهراس زنگی که حمید را در قید کرد شریح قزوینی حمید را خدمت
میکرد و شب و روز از برای ایشان طعام می آورد و رعایت میکرد اما حمید گاه گاهی چیزی میخورد سه روز
برین مذکور گذشتند زندانبان دید که این مرد شب و روز بعبادت حق سبحانه و تعالی مشغول است
روز چهارم بر حمید طعام آورد و گفت ای نوجوان چیزی بخور حمید گفت الحال طلب نیست شریح گفت ای
جوان چرا نمیخوری خاطر جمع دار که بند و زندان مردانست حمید گفت ای برادر راست میگوئی ما عادت چنین
داریم که طعام کمتر می خوریم اما راوی چنین روایت میکند که در حصار قزوین دختر سلاسل بن جریده بود که سلاسل
او را بسیار دوست میداشت و اندختر صاحب جمال و سیرت کمال داشت چنانچه بزرگی میفرماید رباعی
بدور حسن تو هر دل که بود پر خون شد ، ستم تو کردی و تهمت بنام گردون ، چنان که روز ازل بود گفتیم لیکن
چنین که دیر رسیدم نصیب مجنون شد ، بدور حسن تو صورتگران هفت اقلیم قلم گرفته بر صورت تو حیرانند ، و نام او
زبیده بشیر سکعنندی شنیده بود که پدرش از سرکون اسلام را در زندان کرده است بعده زبیده شیر در خیال بود
که او را ببیند و بقضای الهی نزدیک قصر آن بود زبیده بالای قصر نشسته تماشا میکرد قضای حمید را آب میل تاختن
شد از خانه زندان بیرون آمد و شریح خادم در عقب بود اما حمید را زبیده شیر در غرفه بدید که چون طاوس
مست آفتابه در دست بجانب الخلاخانه میرفت چون از الخلاخانه برگشت زبیده عاشق روی او گردید و آه

سوزناک از جکر برکشید شعر تیر آن ابرو کمان کز سنک خارا بکذرد چونکه بر دل میرسد مشکل کز انجا بکذرد

یکنظر دیدیم صد تیری ملامت خورده ام دانه نا چیده و در دام بلا افتاده ام اما حمید ازان نازنین غافل بود که

انچنان غزالی را صید خود کرده و مرغ زیرکی را بدام آورده بعده حمید از انجا باز کشت و بنیزدیک [?] خانه رفت اما

زبیده بسیار پریشان بود و قرار و صبر از دل برفت چنانچه شیخ سعدی شیرازی میفرماید مصرع نه صبر در دل عاشق نه آب

غربال و هردم آه سرد از دل پردرد بیکشید و میکفت فرد درد دلم بود که هرکز بکسی دل ندهم از کجا روی تو

دیدم که کرفتار شدم و آب حسرت از دیده می بارید دایه احوال دیده واقف کردید بعده شریح خادم را کفت

چرا حیرانی او کفت ای خواجه این بندی کیست شریح کفت ای ملکه من هرکز مثل او کسی ندیده ام که امروز پنج روز

است که او را در خانه باز داشته ام نه قرص نان بهزار مبالغه خورده است که او را می افتد نیکو بکنم و از طعام

و شربت اما هرچند دلبری بکنم نمی خورد چنین معلوم میشود که پسر سید قحطبه حمید قحطبه نام دارد و برادرش حسن قحطبه

نام دارد که امیر خراسانست چون زبیده شیر این سخن از وی بشنید خار خار عشق او زیادت شد بعده زبیده نیز

او را خلعت داده شریح دانست که زبیده بر حمید عاشق شده است آن خلعت را پوشیده کفت خدمت فرمایید دایه

کفت مصلحت آنست که حمید را حواله زبیده شیر کن که یکشب حمید را باغ جنت آباد در دیده ماهتابی بر بینم راوی

چنین میکوید که سالها سال دریای حصار باغی داشت که رشک کلستان ارم بود زمینش چون رخسار شاهدان

حلقه پوش و نسیم هوایش چون طبله عطار و درختان پربار و سایه کرم بر فرق زمین انداخته و میوه حلاوت

آمیزش حلوای النش ندیده و کلهای رنکارنک و بویها از اطراف جوی رسته قطعه روضه ما نهرها سلسال

دوحه سجع طیرها موزون انکی لالهای رنکارنک وین پر از میوهای کوناکون باد در سایه درختانش

کسترانید فرش بوقلمون آن باغ را نام جنت آباد میکفتندی دران باغ برای زبیده شیر قصری راست کرده بودند

که یادکار قصر بهشت بیداد آنرا به شریح را رخصت کرد و زبیده شیر حمید را در زنجیر آورد اما شریح پیش حمید آمد

و کفت ای شاهزاده درین زندان سرای دلکیری بسیار دیده اید بهتر آنست که بیرون باغ جنت آباد است

یکساعت رفته تماشای ان باغ به بینید بعده حمید قحطبه برخواست و بدان باغ رسید هر طرف کشت میکرد

تا بپای قصر رسید در پای قصر ایوانی بود حوضی از مرمر ساخته بودند آمده بر کنار الحوض نشست بعد از ساعت

دم بر بستن زاده

بر بستر راحت نهاده بخواب رفت سید علیه السلام را در خواب دید بشارت
یافت اگر میخواهی که در قیامت رستگار آیی و من از تو خشنود باشم از خوارج کسی که جبر کردی
و بدان که پسر سید محتجله که از دوستان ماست شوهر تو خواهد شد که او را خلاص کرده پیش
سید محتجله ببر که ملکه آذربایجان شوی پس رسول خدا بشارت داده رفت زبیده از خواب
بیدار شد بوی مشک و عنبر در اتاق پیچیده بود پس شریح قزوانی را پیش خود طلب کرده حقیقت
خواب را پیش او بیان کرد شریح گفت ای ملکه تو امروز دیده من روز اول دیده ام پس قدم
شاهزاده را در محل خود طلب نمود ایشان اتفاق کردند صلاح و مصلحت شده اسب عراقی را آماده
در زیر قصر استاده کردند و گفتند انگه تیر آمده سوار شده روان شدند اما جاسوس این خبر تمیم بن
ابوالهیجا زنگی رسانید که چه نشسته اینک زبیده و حمید را شریح قزوانی ببرد این خبر شنیده رنگ
از روی تمیم بن حرمان برفت و سوار شده قریب سه هزار سوار و پانصد پیاده روان شد نیم روز
بر آمده بود ناگاه او از قبیعه لجام و شیهه مرکبان بگوشش ایشان رسید شریح بترسید و گفت
ای شاهزاده عالمیان اینک تمیم بن حرمان رسید حمید گفت من جواب ایشان بدهم
و زبیده بگریست و گفت ترا چگونه در دست دشمنان گذارم من هم همراه تو کشته بجنگ از دشمنان
کنم اما تمیم بن حرمان آمده مقابل حمید کرد و گفت جان از دست کجا خواهی برد نیزه بر جانب
حمید انداخت نیزه را از قلم و سیک او را از خانه زین بر داشت خواست که بر زمین زند که تمیم
ای جوان بحق این نام که بر زبان میرانی که مرا از دست خود بگذار که من دوستدار
امام اول و خلیفه چهارم هستم پس حمید آهسته او را بر زمین نهاد و او در رکاب شاهزاده
بوسید و طاعت قبول کرد و دو هزار کس اطاعت قبول کردند باقی گریخته رفتند پس حمید محتجله
روان گشته روز دیگر بدامنه کوه قزوین بسر راه این بود که در انجا فرود آمده بود که ازین طرف
لشکری قریب ده هزار سوار پیدا گردید که سردار این لشکر از پادشاه تبریز بود که در ملک
ایران معروف و مشهور بود و این مردم که همراه تمیم گریخته بودند این خبر بپادشاه رسانیده

بودند چون تیز دیگر حمید هم سوار شده آمده بمقابله این صف کشیده ایستاده شد زر بادشاه
کمر کمان خود را آماخته در میدان در آمد حمید آمده مقابله کرد زر بادشاه گفت حمید مخبط مادر تست
که زبیده شیر را گرفته میبری حمید گفت بلی [illegible] زر بادشاه در غضب شد و تیغ از غلاف بیرون آورده
بر حمید زد به گوشه سپر رسیده بر گردن اسپ حمید آمده سر اسپ حمید را قلم شد و حمید جست کرده
بر زمین آمده چنان تیغ زد که هر دو پای کر کون زر باد را قلم کرد بسی بهر دو در پیاده کرد با
و کمربند یکدیگر را گرفته در کلالش در آمدند حمید کمربند [illegible] زر باد را گرفته [illegible] بالا
[illegible] چون زر باد نام حضرت علی شنید گفت [illegible] علی چکار حمید گفت ابو تراب همه نام
حضرت علی است و معنی ابو تراب را گفت هر زر باد شنیده بگریست و گفت ای حمید رحمت
خدا بر پدرت باد که من ازین معنی واقف نبودم الحال توبه کردم بعد ازین تا جان در بدن دارم با
با دشمنان علی بکوشم و همراه تو رفته بیعت امیر ابو مسلم را قبول کنم حمید او را آفرین کرد بعد از آن
در کنار چشمه فرود آمدند روز دیگر سوار شده روان شدند از سید عرب بشنوید لکن را ای
حمید مخبط پریشان بود و ملول است و میگفت نو [illegible] در غریبی چه حالت بکه گردون کرد تا که
با ملالت اما سید مخبطه با سرداران خود تدبیر میکرد که حمید مخبط را چگونه خلاص سازند خواجه
محمد طاهر خجندی روی بجانب سید عرب کرد گفت ای خداوند من یک عرض دارم بشنو [illegible]
که او مهران زبیده گویند بسیار عاقل و سرهنگ کاملیست او را بطلبیم و این راز پیش او بگوییم که حمید را
چگونه خلاص کنیم پس مهران زبیده را آورده حاضر کردند آمده مجرا کرد خواجه محمد طاهر گفت امیرزاده
را سلاسل پا جریده بیند گرده بجانب قلعه قزوین فرستاده است الحال چه چاره سازیم
که او را خلاص کنیم مهران زبیده گفت قلعه قزوین حصار استوار است و دست بوان نمیرسد اما اگر
سلاسل را آورده بدست شما خواهم داد که او را در بند بنگاه داریم که عوض حمید باشد همه سرداران
شاد شدند سید عرب گفت ترا چندان مال دهم که تو نگر گردی زبیده گفت تو نگری آخرت هم [illegible]
بس مهران زبیده از بارگاه سید عرب بیرون آمده و ساز شب روی پوشیده رو به لشکر گاه سلاسل

ناگاه در میان بیابانی درویشی را دید پاره جوالی پوشیده نشسته [illegible] داد مرا بده
گدای خطا خان که مرا اخراج کرده اند او شانرا خراب گرداند چون مهران زید این سخن از وی بشنید
در دل وی رحمی آمد نزدیک او آمده پرسید که ای مرد این چنین که زاری میکنی بر سر تو این ستم که کرده است
آن مرد گفت چه گویم اگر میگویم زبانم میسوزد اگر نمیگویم جانم میسوزد بدانکه من از ولایت [illegible] جا
آمده ام چند اوقات حال ما را بغارت برده اند و سرگردان عالم میگردم و هیچکس نانی میدهد و نه آب
میدهد در چنین تابستان که مغز من در سر می جوشد چون در لشکرگاه سلاسل آمدم هر چند فریاد
کردم داد مرا کسی نداد در پنجاه [illegible] افتاده ام و راه سامان هم ندارم که در [illegible] خود برسم
مهران زید مهربان شد و دست در کیسه خود کرده پنجه دینار زر بوری بوی داد و گفت نام
تو چیست گفت نام خواجه شکور است هر روز میگویند مهران زید گفت لشکر سلاسل جریده را چگونه
دیدی گفت لشکر انبوه و گفت هیچ میدانی که پسر و برادر زاده او بکدام جانب فرود آمده اند شکور
گفت یکی بدست راست و دیگر بدست چپ اما ای صاحب شما [illegible] پس مهران زید گفت ای
شکور بدانکه من سرهنگ خواجه محمد طاهر خجندی ام و بجانب لشکر سلاسل جریده میروم از برای
آنکه پسر سید عرب در قید اوست میخواهم که پسر یا برادر زاده او را گرفته آورده بعوض سید
عرب گذارم خواجه شکور این سخن شنیده در پای مهران زید افتاد و گفت ای جوان دلها
شاد کردی اکنون برو که ترا بخدا سپردم مهران زید گفت تو همین جا باش وقتی که من در لشکر
سلاسل برگشته می آیم ترا پیش سید عرب برده بسیار زر بدهم گفت بسیار خوب آغا
صاحب بسیار تشنه ام و چاه درین جا یک تیر انداز است اندک آب آورده بدهید که بسیار
ثواب است پس مهران زید آب گرفتن روان شد چون آب را آورد آن درویش را ندید
بر اطراف و جوانب نگاه کرد اثر و آثار او را ندید مهران زید متفکر شد و گفت مبادا این مرد
جاسوس باشد و سلاسل را از من خبر کند اگر میروم او پیشتر رفته خبر کند حتی گرفتار شوم اگر
باز گردم مردان عالم چه گویند که لاف [illegible] رسول علیه السلام زده رفت و کار نکرد پس توکلت و

آمده گفت که ای حرامزاده شما مرا اگر در بند کرده بودید حق سبحانه و تعالی بفضل خویش مرا و زبیده شما
خلاص کرد جریره گفت ای اعرابی مگر تو جادو و عیاری و اگر نه اینجا که تو افتاده بودی چگونه خلاصی یافتی
حمید گفت خواهر تو زبیده شیر از راه بدعت مروانیان برگشت و به دستاری خاندان اقرار کرد
و این لشکر که میبینی زر باد شاه تبریزیست که او را حق تعالی راه راست کرامت کرد اما جریره چون
این سخنان بشنید همچنان شد که ماهی را از دریا بر کنار افگنی و یا شکر را در آب اندازی پاسخ راده
آفتاب های جریره را از رشک خواهر رنگ از روی برفت و خشم حمید و زر باد تبریزی بنیزه بر
حرب افتاد آخر الامر در میان تا غروب آفتاب جنگ شد هر دو برابر ماندند و هر دو لشکر برگشتند حمید
پیش سید عرب آمده گفت زر باد شاه بسیار باد شاه بزرگیست پس همه سرداران را گرفته باستقبال
او آمده عزت داده و در بارگاه سید عرب آوردند و سید عرب بسیار لطف کرده در برابر خود نشاند
و زبیده شیر پیش مادر حمید آمده او را بجهت فرزند بسیار حرمت داشت و صدقه بسیار بر درویشان
داد و روز دیگر طبل جنگ زدند جریره در میدان در آمده بدست حمید گرفتار گردید پس زاد
شروانی آمده کشته گردید ابو الفوارس قزوینی آمده مقابله کرد او نیز بدست حمید کشته گردید
غروب شده بود که طبل باز گشت زده هر دو لشکر برگشتند سلاسل در بارگاه خود آمده زار زار
بگریست و گریبان پاره کرد و سرداران او را منع کردند که لشکر خصم نیز دیگ است جادا او شما را
نشنوند خوب نیست پس می باید که یک نامه بجانب شیروان شاه بنویسید تا پس یک نامه
بجانب شیروانی شاه نوشت که زبیده شیر نامزد تو بود او را حمید گرفته آورده و زر باد شاه
تبریزی نیز طاعت امیر ابو مسلم را قبول کرد و لشکر ابو تراب پیاده خراب اند باید که بدیدن این نامه
خود را زود برسانید و الا تمامی ملک از دست میرود پس بدست سرهنگ خود داده رخصت کرد
اما در آن شب سید عرب طبل جنگ بنام زر باد شاه تبریزی زدند و سلاسل نیز حکم کرد هر دو
لشکر در میدان در آمدند که آدلان اول زر باد شاه تبریزی مرکب چون ازنند پیلی در میدان تاخت و گفت
هر که مرا داند داند و هر نداند که منم زر باد شاه تبریزی چاکر خاندان امام اول و خلیفه چهارم حضرت

هر دو

ابو المحنوق

عمل تیر پرور در کمانم منم آنکه جبار یاری منست دلا کهنه باز و حصاری منست
منم تیر که بر سر ز سر کرده تیر که جهانا بجنگ آتش آورون بر که ترک منم آنکه بر دشمنان غالبم
غلام علی ابن ابی طالبم اکنون ای خیو گمراه از شمایان سر دلیلم هر کدام که بر دست و با
بازوی خود قوت دارد در میدان من در آید اما از سپاه سلاسل گمراه ابو المحنوق نام بیل بازد
در میدان در آمد و نعره زد که ای ابله بیهنر از قد خود شرم نداشتی که دوستی مرو هزار گذاشتی و بادشمنان
او بیوستی همین زمان سزای ترا بر بدهم که تا دیگران را عبرت شود زرباد شاه تیز تیزی در غضب شد
و گفت ای ملعون تو چه سگ باشی که این زد برابر بکنی زرباد به سه حمله او را ز دو بدل کرده چنان
عمود بر تارک او زد که او را همراه مرکب نرم کرد انید و غلغله از خیل سلاسل بر آمد تا هفت کس را
کشت سلاسل چنگ مغلوب فرمود که زرباد چون شیر آشفته خود را بر لشکر سلاسل زده واز پی تا سید
و تهماس و حمید نیز بجو داد رسیدند اما خوار حیان در ماتم شده بودند که سپه سالار سلاسل که او را
فیلقوس رومی گویند در عقب زرباد شاه آمده نیزه بزد و گر بر کوه زدی گذاره کردی اما سلاح
زرباد محکم بود کارگر نشد و نیزه او شکسته کردید صاحب زرباد بر گشته او را بشناخت و گفت
ای دشمن خانزاد اگر خواهی کم زخم زنی این چنین زخم بزن پس زرباد چنان عمود بر سر او زد
که با مرکب نعش کرد اما فیلقوس را پسری بود فیلقوس نام آمده مقابله کرد زرباد بیک ضرب
نیزه او را بکشت اسلام اسلام نعره زدند و صلوات فرستادند ناگاه یکه سواری از لشکر سلاسل
بیرون آمد و او را کشا خدنگ شغیب قزوانی میگویند آمده سر راه بر زرباد شاه بگرفت و گفت
ابله تو ابو تراب را پیشوا شده و مذهب راست و سیرت جد خود بگذاشتی و با سید عرب یار شدی و از
بو بابی برانه ایشو بشنیدی و بیجکس را زهره نباشد که بحرب من آید تو مرا ندیدی که شمشیر من جگر
شیران روزگار بر شکافد زرباد شاه بتیزی گفت اگر هنری داری از تو خطا نمیشود اما چون
سخن گشاف بن شغیب بشنید در خشم شد ناچار قوس قزح از قربان بیرون آورد و تیر
در زه بپیوست بینداخت زرباد سپر آهنی بر روی خود گرفت و آن تیر بر سپر آهنی گذشت و از

خفتان و جوشن و برگستوان و ناوک پوست زرباد را تراشیده بود رفت و تیرهای یکی چند افتاد
عفونت زرباد رو کرد چنان عمرو بر تارک او زد که تا اسب شق کرد طبل بازگشت زدند هر دو
لشکر برگشتند سید عرب ببارگاه خود آمد زرباد را بسیار نوازش کرد و خوانسالاران
طعام آوردند چون طعام خورده فارغ شدند دست بشستند و شکر حق را بجا آوردند از انجانب
سلاسل جریده ببارگاه خود آمد و گفت که ای دوستداران امیر الغاسقین جوان و آگاه باشید
که سرداران نامی ما کشته شدند و پسران من در قید ابوتراب بیابانی افتادند چه اندیشه کار نمایم
که چه تدبیر کنم پس وزیر او عرض کرد که در لشکر ابومسلم عیاران هستند هر کس که ابوتراب بیابانی در بند
افتاده عیاران در شب رفته او را خلاص کرده بیارند این کار عیاران است و سلاسل عیاری داشت
که او را شب رو شبکار میگفتند او این سخن شنیده گفت اگر حکم عالی باشد من بروم که
امشب خداوندزاده خود را خلاص کرده بیارم سلاسل این سخن شنیده شادمان گردید و گفت
اگر تو این کار بکنی من ترا بسیار سرفراز گردانم پس شب رو شبکار روان شد رو بلشکر سید عرب
نهاد چون داخل لشکر شد دید که همه بیدار و هوشیار هستند پس از دل خود فکر کرد که آن زمان پسران
سلاسل را خلاص سازم پس نزدیک لشکر سید عرب بیشه بود و شب رو شبکار آمده
آتش در آن بیشه زد و شعله آتش بر فلک کشید چون لشکر سید عرب این چنان دیدند گمان بردند
که مگر دشمنان شبخون آورده باشند پس مردم از لشکر بیرون دویدند این عیار این چنین حیله
کرده در برابر بارگاه رسید که در آنجا جریره و ضغران پسران سلاسل بند بودند و در آن شب زبیده
خفته خدمت کار پیش بردگان خود آمده ایشان را پند و نصیحت میداد و میگفت که از مذهب خود
بر گردید هر چند مبالغه کرد آنها نشنودند پس زبیده از خیمه بردگان بیرون آمد و این عیار
و گفت او این را در دل خود دانسته از دم لعبه از ان خلاص کردن پسران سلاسل آسانست چون زبیده
در بارگاه خود رفته در خواب شد این عیار آمده بارگاه را چاک کرده زبیده را بیهوش کرده بدور
برد در آنجا چاه کوهستانی بود بشتاره زبیده را در گور کرده و پاره کرباس رنگ کرده تا او را در نگیرد اما چون

شب که گذشت و روز روشن شد که سید عرب آمده بود در بارگاه نشست که در بارگاه زبیده
غلغله برخواست و خادم آمد با سید عرب گفت که زبیده شیر نا پدید است سید عرب گفت بیشتر
بسیار راه رفته بود او گفت آمده بود و در خوابگاه خود غایب شده و هفت پاسبانان کشته افتاده اند
حمید قحطبه پیش بود ایستاده بود چون این خبر شنیده آب حسرت از دیده او روان شد و از بارگاه
بیرون آمد هر چند جست جوی کرد خبر نیافت از آن هماوش برآمد و جاسوسان را هر جانب فرستاد که
خبر زبیده بیارند که در آن ساعت با دیلدای سمرقندی آمده سید عرب را مجرا کرد و نامه امیر ابو مسلم را
بنظر ایشان گذرانید که سید عرب نامه را باز کرده خواند نوشته بود که این نامه ایست صاحب الوجود
ابو مسلم مروزی بشیر دلیک امیر اعظم اجل و سید عرب عالی نسب ابو المکارم قحطبه بن شبیب شیبانی بعد از
ثنای انکه پیوسته خاطر مشتاق ذات شریف فرود شناسه و بعد انه که خبر بیارگاه ما چنین رسیده
که سید عرب با ساسل جریده فرود آمدن جرها کرده و همیشه نوبت از جانب ظهار می شود و دشمنان
او خوار رخ بوده میگردند دیگر خبر رسیده بود که حمید قحطبه از چشم بد چند روز در اندوه افتاده بود و در دست
دشمنان اسیر شده بود و میخواستم که خود برسم که در آن ساعت خبر رسید که آن خورشید فلک شجاعت
بدولت و سعادت بر سید شکر حق را بجا آوردم و از بهر سلامتی حمید قحطبه همه سرداران صدقها
دادند و برای عیار کبار دسر و پا و خلعت از ملاحظه عظیم فرستاده ام و زر پادشاه را از طرفها
بسیار دلدای خواهید کرد و تماس خجندی را خاطر نگران نخواهید کرد و اگر لشکر با وجود در کار
باشد نوشته بفرستید که بدان عمل نمایم سید عرب جواب نوشت الحال بکرم ذو الجلال زر پادشاه
و تماس و دلیران کمین نکرده اند هر وقت لشکر در کار می باشد خواهم طلبید اما با دیلدای رنگ حمید را
دیده بر سید علما سید عرب تمام حقیقت را بیان نمود با دیلدای گفت جایی که زبیده شیر را برده اند
جا را نشان دهید پس مردم رفته نشان دادند با دیلدای آن را گرفته روان شد و سر غلاماق
همراه با دیلدای شده روان شدند چون بدان جا رسیدند که عیار شب رو شب تار بود مکری
نشسته بود که با دیلدای آن سوار را گرفته و عیار شب او را گرفته بسته کردند و با دیلدای آن

بشماره را بر کتف خود گرفته روان شد و پیش حمید آمده این حقیقت را بیان نمودند حمید خوشوقت
گردید و زبیده را بهوش آورد و بعد از آن از محل بیرون آمده شب‌شکار را طلب نموده پرسید
که راست بگو تو کیستی و ترا با زبیده چه دشمنی بود که او را گرفته برده بودی راست بگو و اگر نه به تیغ
ترا پاره پاره کنم چون شب‌شکار این سخن بشنید گفت من سرداری [illegible] از پیشما که بشما میگویم مرا از قید
و دست از من بدارید و در حق من بدی نکنید حمید در خشم شد و دست بقبضه شمشیر کرد شب‌شکار
بترسید و گفت ای امیر یک سخن من بشنو که من عیار سلاسل جریده ام و او مرا به ایران خفیه [illegible]
خود فرستاده بود من تا حال یافته زبیده شیر را برده در کوه کنده بشماره این را نهاده بودم که امشب
رفته [illegible] سلاسل شاه را خلاص سازم آخر بشومی خود گرفتار شدم حمید گفت اکنون از همه
مردان حمار باز گرد و توبه کن و دین جاودان رسول علیه السلام اختیار کن پس شب‌شکار
از روی صدق مسلمان شد پس حمید گناه او را بخشید و با دلیا(؟) خلعت داده رخصت نمود و سلاسل
این خبر شنیده بسیار متفکر گردید و از آن طرف جنید سیستانی و فرزندان خوری با لشکر چهار هزار سوار
بمدد سید عرب رسیدند مسلمانان شاد شدند و سلاسل این خبر شنیده بسیار پریشان گردید که در آن
حالت فضل طالعانی و بهزبر طالعانی با لشکر چهار هزار سوار از طرف شیروان رسیدند و گفتند که
جنید این لشکر از شیروان شاه میرسد تمام [illegible] تنگ آمد پس سلاسل ایشان را خلعت داد و
دلداری کرد چون طعام خورده فارغ شدند طبل جنگ زدند و در لشکر سید عرب نیز طبل جنگ
بنواختند در آن روز علی الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند اول کسیکه عزم میدان
کرد حمید مخطلع(؟) بود سید عرب گفت ای جان پدر امشب خواب پریشان دیده ام بهتر است که امروز
میدان نروی حمید گفت هرچه رضای حق سبحانه و تعالی است خواهد شد در این گفتگو بودند که یک سوار لعل
پوش آمده در کنار میدان استاده شد ناگاه بهزبر طالعانی در میدان در آمد و حمید اسپ را تاخت
در جنگ او گرد رسید بعد از نیزه و گرز بازی بشمشیر بازی در آمدند که بهزبر طالعانی تیغ بر سر حمید زد
که دامنش سپر حائل شد بر گردن اسپ آمده سر اسپ جدا شد و حمید از زیر اسپ جانب بهزبر طالعانی

خواست تیغ خود را بر حمید زند که از کنارهٔ میدان همون لعل پوش اسب را تاخت و بانگ بر هزبر
طالقانی زد که ای ملعون دست را نگهدار که اینک حریف تو رسیدم هزبر طالقانی نگاه کرد و یک نقابدار
دید که سر تا پای لعل پوش است اما از طرز و علم معلوم کرد که قوم عرب است و این نقابدار چون نیزه را بر هزبر
طالقانی زد و نیزه را گرفته بسوی خود کشید چنانکه نیزه از دست این نقابدار جدا شد اما هزبر
طالقانی که قوت کرده بود طاق از پشت مرکب او بر آمد و تنگ اسب او شکسته گردید معلوم است
که سهمت نشسته از طرف چپ رکابش گران شد هزبر طالقانی سرنگون افتاد و خواست که برخیزد آن
نقابدار چنان تیغ زد که او را گردن قلم و برجسته حمید را از زیر مرکب بیرون آورده بر اسب هزبر طالقانی
سوار کرده بدر رفت و حمید بانگ بر لشکر سلاسل زد که عین القضات نام خواهر زاده هزبر طالقانی بود
در آمده حمید او را نیز کشت بعد از آن نعره بر آورد که ای سلاسل اگر سلامتی جان خود میخواهی از خوارج
که بیا بر گرد همسینه فدای سخن زنگله از سوی سلاسل برفت که طلحه بن عطفان نام خوارج بود و آمده جنگ با او
جنگ کرد او را دو پاره ساخت جنگ مغلوبه شد که شاغور و سیستانی و زرباد و شمامی جنگ مردانه
کردند که رستم و اسفندیار یاد نکرده بود و از جانب امیر عرب سید عالی نسب جنگ میکرد که جمله سپاه خوارجیان
حیران شده بود اما حمید خود را بر قلب لشکر سلاسل شاه زده بود و آفتاب گرم شده بود و از گرد و غبار
یکدیگر را نمیدیدند اما حمید در آن جنگ آشوب خود را برابر علم سلاسل رسانید و مردی بود از خیل سلاسل
که او را [illegible] زنگی میگویند حمید را بشناخت و بانگ بر خوارجیان زد که ملک ستانا این مرد را بگیرید
جمله محمد [illegible] همین جوانست این را زنده بگیرید که نام [illegible] پشت شیروان ملعون گرد و پس از چهار طرف
حمید را نرغه کردند و حمید هر چند در پس و پیش نگاه کرد از یاران خود کسی را ندید و دست از جان خود
بشسته مانند شیر ژیان جنگ میکرد و بی عقیل طالقانی حمله کرد و هر جانب تیر انداختند حمید از اسب
پیاده شد بسیار کمند ها انداختند او را گرفته محکم بر بستند اما در آن جنگ گرفتار شدن حمید خبر
سید عرب را نبود و هر کس در کارزار جنگ بود و غروب آفتاب دست از یکدیگر باز داشتند
هر کدام بمحیط خود باز گشتند اما از آن جانب امیر مخلص در بارگاه در آمد و بر جای خود نشست و هر سردار

جانوه بود هیچ اکمره بیارگاه خود رفته قرار گرفتند اما زرباد شاه تبریزی عمود داده
نقصبه منی بر گردن خود نهاده بیارگاه سید مخطله دزاده سید عرب بر خوابت داد را نیز
خود نتنو زرباد گفت یا سید عرب انچه حال امروز نکار زار باب باه سلاسل جریده کرده ام
تا ایام روزگار باشد از جا بازگو بیند اما در ان جنگ چون چشمم من بر حمید افتاد و آنچه او میکرد
رستم و سام نیز چنان در عهد خود نکرده باشند چون سید عرب این سخن بشنود گفت حمید چنان کی
است شب روشب شکار آمده بجا آورد و گفت حمید مخطله از دست مرو انیشان گرفتار کرده بود
سید عرب این سخن شنیده او انه نهاد او برآمد دغلغله در فکر افتاد و که دیگر بار حمید مخطله در
سلاسل جریده افتاد سید عرب رو بجانب زرباد شاه کرده منم امروز برفتن حیله برای این منع
میکردم که خواب پریشان دیده بودم زرباد شاه پرسید که یا سید عرب چه خواب دیده بودی سید عرب
گفت در خواب چنان دیدم که در دست خود دو گوشواره داشتم و میخواستم که بخدمت صاحب الدکره
ببرم ناگاه در میان راه در گل سیاه افتاد دو گوهر یک گوهر در گل افتاد و آن گوهر را میجستم که ناگاه
حمید العیارا با دیا و محتاط نرنجیدی و الوالفوش رسید و آن گوهر را از گل بیرون آورده بدست من
داد و من ازین حال از خواب بیدار شدم بدین واسطه این حمید را منع میکردم که امروز در کارزار نرود او
نشنید گویند که حمید بزیر اسب آمده بود تکیه نقاب او ای بیدا شده بهر بر طالعات یار را کشته و حمید را
از زیر اسب برآورده سوار کرده بود رفت آن زبیده سیر بود چون این خبر ناخوشی بگوش او رسید
بیهوشی کرد و چون بهوش باز آمد میگریست و میگفت ولم از هجر تو بیماری چنان آرد که جز بوصل تو
آنرا علاج نتوان کرد حاجون زرباد شاه سید عرب را بسیار بی قرار دید گفت یا امیر دلتنگ
مباش اگر حکم کنی همین شب بروم و یک کس سرکار را از عوض حمید بیارم امیر سیستان گفت ای
جهان پناه دار آگاه باش که دو پسران سلاسل شاه در قید من هستند که او شان یکتا زحوی حمید را
نیز نگاه ندارد چون روز شود بایشان عهد کنیم که حمید را بمن دهند و این دو پسران سلاسل را باد
شاه دهیم سید عرب این سخن شنیده بهمه سرداران رخصت کرد و خود در اندرون رفته زبیده را

لب بسیار ونالها کرده بیرون آمده بر مسند خود نشست بتلاوت قرآن مشغول شد اما زبیده بیکبارگی
این آواز بگوشش جریره و غفران بن سلاسل رسید ایشان بر سینه زدند که این گریه که میکند ناخر خاص که
نزدیک ایشان استاده بود گفت زبیده بیشتر گریه میکند گفت او را بگوئید که پیش ما آید که با او سخنی
داریم ناخر آمده گفت زبیده برخواست و پیش برادران خود آمده ایشان خواهر خود را گریه دیدند
پرسیدند که سبب گریه چیست زبیده هیچ سخن نگفت بعد از آن قسم داده پرسیدند زبیده حقیقت گرفتار
شدن حمید را پیش ایشان بیان کرد ایشان گفتند ای خواهر بعد ازین گریه مکن که ما به بشارت حضرت
علی شیر خدا یافته از مذهب مروان حمار باز گردیده ام و مرا حکم است که رفته حمید را خلاصی کرده بیارم
زبیده چون این سخن از برادران خود شنید عظیم شادمان شد برخواسته پیش سید عرب آمده دید که رحل
و مصحف پیش نهاده بود و قرآن میخواندند که زبیده آمده مجرا کرد و گفت برادران من از مذهب
مروان برگشته اند و تمام حقیقت او شان را بیان نمود سید عرب این سخن شنیده بسیار خوشوقت گردید
و گفت این ساعت مبارک شد که حق سبحانه و تعالی حاجت ما بر آورد پس زبیده رخصت نمود و جریره
و غفران بن سلاسل را طلب نموده خلاصی کرد و خلعت داد ایشان گفتند که زر بادشاه را همراه
گذاشته حمید را خلاصی کرده شبا شب بخدمت شما بیاریم پس زر بادشاه را همراه خود
روان شدند اما ازین جانب سلاسل به بارگاه در آمده حمید را حاضر کردند سلاسل حمید را حواله
فضیل نهروانی کردند و ایشان خود در پیش حمید را در بارگاه خود آورده بند محکم کرد و چند تازیانه بر حمید زدند
و ازین طرف شب از شب نگار آمده زر باو را جز داد که حمید در بارگاه فضیل نهروانی در بند است پس
پسران سلاسل شاه زر بادر را در کمین استاده کرد خود در برابر بارگاه فضیل رسیده دعا و سلام گفته
ز ستادند خدمتگار خاص رفته عرض کرد که پسران سلاسل شاه بر در بارگاه شما استاده اند
فضیل بهراسان شد و گفت او شانرا اندرون بیارید چون ایشان اندرون رفتند فضیل ایشانرا
بجای نیک نشانید و حقیقت پرسید ایشان گفتند ما از مذهب مروان برگشته ایم و خلاصی حمید
بهر پیش تو آمده ام او دست به تیغ نهاد که بود که غفران بن سلاسل شاه او را کشت و حمید بند خود را شکست

چون حمید ما کو رفته بیرون فا آمدند چند کس رفته سلاسل را خبر کردند آن زمانی که سلاسل سردار ایشان
در کمین گاه زرباد رسیده بود و باد ایشان را سوار کرده بخدمت سید عرب آورد طبل شادی زدند و سلاسل
از حمله کردن ایشان بر تیغ نا گردیده طبل جنگ فرمود و سید عرب نیز حکم کرد پس هر دو سپاه
روی بحرب گاه آوردند و صفها بر آراستند و مبارزان چشم در عرصهٔ میدان داشتند که زرباد شاه
تبرزین در میدان در آمد و بانگ زد که ای مردانیان دولت امیر المومنین است و اکنون هر که
از شما مردانه تر است در میدان من در آید اما دست راست سلاسل خوارجی ایستاده بود که او را
قطاره پور دهستانی میگویند و بجانب سلاسل کرد و گفت که ما این همه مبارزان که ایستاده ایم
این کافر تبرزین از ما بجنگ پیش نمی آید اکنون سنگ را سنگ [illegible] شکسته من بمقابله این کافر
تبرزین روم و این ببلکفت بکشم و این معرکه را بسلاسل شاه مبارک گردانم سلاسل او را آفرین
کرد و گفت در دل من همین فکر بود که ترا پیش وی فرستم پس اسب را تاخته در برابر زرباد رسید
زرباد نام او را پرسید گفت قطاره پور دهستانی میگویند زرباد پس حمله او را رد کرد و گرز
گرفته سیلی از خانه زین بر داشته چنان بر زمین زد که یک استخوان او سلامت نماند و او برادری
داشت قطور [illegible] نیزه [illegible] نام آمده مقابله کرد او را الضرب [illegible] کشت تا هفت خوارج را از خیل سلاسل
بجهنم فرستاد پس سلاسل شاه حکم کرد که تمام لشکر یکجا حمله آورند و زرباد و خوارج یاد کرده
دریای لشکر خوارجیان در آمد و ازین طرف سید عرب و سرداران نیز جنگ کردند که زرباد شاه
خود را بر علم سلاسل رسانید و حمله او را تلم کرد و سر راه بر سلاسل گرفته سلاسل نیز مقابله او کرد
و گفت ای حاجی تو رفته ابو تراب شده ای سخن گفت نیزه بر زرباد زد یکصد و هشتاد طعن
نیزه در میان ایشان رد و بدل شد و نیزه ها شکستند زرباد شاه در خشم شد و گرز بر سر سلاسل شاه
زد که سر او خم شد و خود بر کله اسب رسید و سلاسل شاه از مرکب در افتاد پس زرباد بر زمین آمده
او را بر داشتن خواست که بر زمین زند که سلاسل گفت بحق این نام که بر زبان رانند مرا بگذار پس زرباد
سیلی او را بر زمین گذاشت و گفت بگو چه میگوئی سلاسل گفت از نسب مردان بر گشتم و دو دست از امام او را

شوم زر باد خوشوقت گردید و بر مرکب خود سوار کرده او را استاده کرد و خود در پا
جنگه شد اما آلتیلی شروانی و ابوالفتح شامی ایشان بجانب قلعه شماخیل گریختند و ایشان را با
فتح فیروزی بازگشتند اما از پادشاه سلاسل شاه را پیش سید عرب آوردند و سلاسل شاه
آمده مجرا کرد و گفت که از مذهب مردان خارج برگشتم و بدوستی امیر المؤمنین علی را اختیار کردم
چون سید عرب این سخنان شنید بسیار شادمان شد و او را در بر گرفت و جای نیک تعین نمود پسران او
خوانده و جریره بسیار خوشوقت گردیدند آمده بدر ملازمت کردند و سلاسل شاه آمده خواست که خود را
در قدم حمید آمده از حمید او را در بر گرفت و گفت من گناه شما بخشیدم بعد از آن سلاسل شاه
رفته زبیده را دید و گفت ای فرزند الحمد لله که من و تو و فرزندان من دوستدار آل رسول شدند
القصه این لشکر قرار گرفت اما التیلی شروانی و ابوالفتح شامی ایشان گریخته و در دامن کوه قزوین پنهان
شدند اما شیروان با لشکر بمدد سلاسل شاه آمده بود و عیار خود را پیش برای خبر سلاسل فرستاد که او را
خبر و پیش آمده از هیچ گوید چون نزدیک لشکر سید عرب رسید شنیده که سلاسل مسلمان شده است
و التیلی شروانی و ابوالفتح شامی شکست خورده رفته اند پس بی در لشکر ایشان رسید
آمده ملازمت کرد و ایشان تو ملی که حمید مخطه با زبیده بکمک عیاری گرفته بیاریم که سر وتیح
شده بخدمت شروان شاه بردیم این سر پنهان قبول کرد و روان شد و شاهزاده حمید برای
شکار بر آمده بود که او را بیهوش کرده پیش ایشان آورد بند کرده گرفته روان شد
چون ایشان دو فرسنگ برفتند ناگاه در پیش روی ایشان گردی پیدا شد که آواز طبل
و دمامه و نعره مردان می آمد و آن اسر لشکر بود که در آن وقت برسید که نود هزار سوار
همراه حبیبا با شیروان که بمدد سلاسل آمده بودند اما چون نظر شیروان شاه بر آن جنگ سواران
افتاد اشارت کرد که تحقیق نمود ایشان کیستند که التیلی شروانی و ابوالفتح شامی آمده مجرا کردند
و گفتند که حال مردم سلاسل جریره هستم و سلاسل بدست مردم امیر الموسلم گرفتار شد اگر تا حال
چند روز پیش رسید این واقعه دست کشید او شیروان شاه چون این واقعه شنید حکم کرد

ایشان گفتند که تو ای

که بجا نجا بی لشکر فرود آیند پس لشکر او همه برون آمده و در بارگاه خود نشست و گفت زبیده هم
و سلاسل هم دوستدار ابوتراب شد و کار من به انجام نرسید پس التکین شروانی عرض کرد
که با امیر التکین که زبیده را از قلعه بر آورده بود در بند منست شروانشاه گفت کجا است
بیارید پس التکین رفته حمید را آورد چون چشم شروانشاه بر حمید افتاد جوانی بغایت
خوش هیکل و آثار بهادری از چهرهٔ او نمایان بود پس حکم کرد حمید را در بند نگاه دارند بعد از آن
گفت سپاه را برده بیرون زنم و از ابوترابیان یکی را زنده نگذارم و زبیده را بدست آرم
و این ابوتراب را که در قید منست که این را در حضور رسید عرب تیرباران کنم که دیگران را عبرت شود
اما جاسوس آمده عرض کرد که التکین شروانی و ابونوح شامی که هزیمت خورده رفته بودند
حمید را برده در نظر شروانشاه گذرانیده بودند و او حمید را با لشکر گرفته بجای شما می آید شنیده
عرب گفت ستارهٔ حمید بسیار در گردش آمده است که سر رشته هم در بند خوارجیان می افتند
زر بادشاه گفت شما خود در این جا قرار گیرید جواب شروانشاه بمن رسید امیر محمد گفت
امروز قرار گیرید فردا پس فردا شروانشاه هم می رسد پس همه سردار خاموش شدند و سلاسل برای
دلداری زبیده آمده نشست و گفت تو خاطر خود را جمع دار که شروانشاه حمید را گرفته همین
طرف می آید او را کشته و حمید را خلاص میکنانم زبیده گفت شکر که ما را خدای تعالی رخصت کرده است
من خود رفته بمقابلهٔ خوارجیان جنگ خواهم کرد چون سلاسل این سخن از زبان خود شنید گفت ای
نور دیده بدر زنان را با جنگ چکار پس زبیده گفت ای پدر از عقل شما خیلی بدیع باشد که چنین گویید فاطمه
خود هم زن بود او هم زن بود که با لشکر یزید چه کارها کرد که از دست هیچ مردانه نمی آید و فضه
هم زن بود و بشیره هم زن بود و حبه هم زن بود و سعیده هم زن بود که در خدمت امیر عرب و امیر حمید ارکان
بنا ابراهیم بن مالک اشتر بودند و کارهای او معروف و مشهور است اکنون هم در شجاعت از ایشان
که حرمت اسلام در راه جان منست و ایشان هم چون عورت بودند و یک جان بیش نداشتند و یک جان
من هم دارم اگر بدست خوارجیان کشته شوم در خدمت حضرت خاتون قیامت سرخ رو باشم و ای پدر اگر

اینها اگر گفتم باور نمیکنی الحال یک زن در لشکر امیر ابو مسلم است و کارها میکند که لشکر عراق و شام تنها
از بیم او نمی خسپند و آن زن را ستی مگل بانو میگویند آنهم زن است که دین را عزیز و جان را خوار میدارد
و دنیا را دشمن و آخرت را دوست میدارد لاجرم این کارها بر سر او حاصل میشود و منم نیز توشهٔ
آخرت را میخواهم پس سلاسل از آن شاد شد و دیده پر آب کرد و گفت ای جان پدر بهر چه دارید
برای دوستی فرزندان رسول علیه السلام بکوش که این محنت تو ضایع نشود پس زبیده پدر را
رخصت داد پس سلاسل جریده پیش سید عرب آمده احوال زبیده را بیان نمود سید عرب
گفت ای سلاسل زبیده را دو کار افتاده اند یکی محبت خاندان رسول علیه السلام دوم [?]
فراق حمید که ترا جای تنگ است و مرا جای خوب است اما روز دیگر شیروانشاه با لشکر انبوه در رسید
و چتر سبز با لعل و فیروزه آراسته بودند که آمده اندرون بارگاه تخت نشست و سرسام قیروالی
و حمله [?] و سرداران دیگر آمده جا بجای قرار گرفتند چون روز گذشت و شب هر دو جانب تکار
ساز جنگ کردند چون شب گذشت علی الصباح هر دو لشکر در عرصهٔ کارزار در آمدند و صفها
بر آراستند اول کسی که عزم میدان کرد حمید ابن غیاث بود سید عرب را طلب کرد سید عرب آمده
او را قلم کرد شیروانشاه حیران گردید حلقوم شروالی آمده مقابله کرد کشته گردید پس [?]
بزوالی آمده مقابله کرد و کشته گردید شیروانشاه گفت کسی از ما چنین مبارز نیست که این عرب را
جواب بدهد ناگاه برادر قیس پسر قیروالی نام داشت که جبهٔ زر آلود پوشیده و خود فیروزه
بسر نهاده مسلح و مکمل در میدان در آمده خواست که بمقابله سید عرب رود ناگاه از برهٔ بیابان
یکی پیرمردی محاسن سفید تا بر ناف کشیده و پوستین سیاه پوشیده و جرسها چندان بر آن پوستین
بخیه کرده و دوال سیاه پر از جرسها بر دور کمر استوار کرده و دستار بزرگ با چند جرسها بر
پیچیده و سپر سیاه با جلاجل بدست گرفته بوی هفت بمیدان آمده سید عرب را [?] کرده
گفت یک جنگ مارا تماشا بینید پس سید عرب تبسم کرده رفته دور استاده شد و آن پیرمرد آهسته
آهسته آمده در میدان بنشست اما پسر قیروالی چون او را دید بسیار بخندید و گفت ای پیرمرد

چندین عمل نمودی که پهلوانان ایران نکردند چشم در عرصهٔ میدان دارند و تو در میان کارزارگاه
بسیاری و سخن گوی آمده پس جای عمر این دو سه روز را بر باد مده که میدان نه جای سخن گفتن و گردان را
از کشتن تو عار می آید اما چون این سخن آن پیر مرد بشنید سر بجنبانید و بخندید و از جای
خویشتن بر جست و غلغلهٔ جرس در میدان در پیچید و اسب لیس قروالی رم کرد و آن پیر
سر و نیزه را می جنبانید چنانکه لیس قروالی از اسب بینداخت خواست بر خیزد و آن پیر سر او را
از تن جدا کرد و بیرق او را بر آورده ایر مجلطه آورده گفت نگاه دارید و باز خود بمیدان
آمده نعره زد و مبارز خواست سپه مجلطه ببر پهلوانان خود کرد و گفت این پیر مرد را می شناسید
که این چنین مبارز جلو نه گشته اینان نگفتند ما این را نمی شناسیم اما چون لیس قروالی کشته گردید
فرقام قروالی پشت بدندان بر کند و گفت ای دریغ که این چنین بهادر از دست این گدا کشته
گردید و گفت کی این چنین بهادر است که این پیر مرد که از اهل پیش شیروان شاه آمده که او را شکار
باز کند چون فرقام قروالی این سخن بگفت برادر فرقام که لاقه قروالی نام داشت اسب را
جهانیده برابر آن پیر مرد رسید و گفت ای گرسنه گدای پوستین پوش ابو تو دالی تو کم باشی یا
شاهان و امیران را برابری کنی من ترا بضرب سبلی هلاک کنم هر چند که مرا از حرب تو عار می آید اما
بضرورت [illegible] که بر من واجب است این بگفت بر پیر حمله کرد و آن پیر مانند پلنگ بر از جای خود
بجست و [illegible] نیزهٔ بر جرس را بر پشت اسب لاقه قروالی زد که اسب چراغ پای شد و لاقه را
بر زمین زد و آن پیر مرد خود را برابر لاقه رسانیده چنان نیزه بر سر او زد که از پشتش بگذشت
جدا و را چنان بر زمین زد که یک استخوان او سلامت نماند شیروان شاه و فرقام بسیار غمناک شدند
و گفتند [illegible] مردان را آگاه بینید که دو امیر بدست این مجهول کشته گردیدند پس مبارز دیگر
بر گرفت سوار مانند شیر [illegible] بر گرفت نشسته و [illegible] خفتان بر پوشیده و کمانی از
بر آورده و یک چوبهٔ تیر خدنگ بر وی کمان پیوسته آن تیر را بسوی آن پیر انداخت اما بر [illegible]
خنجر آن تیر را قلم کرده اسب را انداخته برابر آن پیر رسید و آن پیر نیزهٔ بر جرس را بر پشت

اسب

بر اسب آن ملعون زد که آن خوارج از اسب خود جدا شد آن پیر دویده اسب آن سوار را گرفته
ایستاده کرد و آن سوار را کشته بر اسب او سوار شده پیش سید عرب آورد و گفت این امانت
مارا نگاه دارید و باز در میدان در آمد شیر جان شد گفت هزار حیف و دریغ که اینچنین سرداران
من از دست حیله گر کشته گردیدند پس خرم گفت سوار بجنگ بلدای این پیر نباید فرستاد
که اسب آواز چه کند می آسته بپیاده شیر مردی باشد که او را بکشد یا گرفته بیارد پس یکه مردی
در خیل خرم بود که ترخان زنگی نام داشت در فن عیاری و سپاه گری مشهور بود و حربه
هفتاد منی بر کتف خود نهاده استاده بود مانند فیل مست در میدان در آمد سید عرب او را دیده
رو بجانب امیر سیستان کرد و گفت این زنگی بسیار قوی دست مینماید مبادا این پیر مرد را هلاک
کند که در آن ساعت باد بیلدای سمرقندی رسیده مجرا کرده و گفت صاحب الدعوه جهاده پسر پهلوان
خود را برای خلاص سید بخطبه فرستاده است شما خاطر خود را جمع گردانید که نظر باد بیلدای
سمرقندی بر آن پیر افتاد و تبسم کرد سید عرب گفت ای باد بیلدای تو [illegible] که این زنگی بپیاده را چگونه
کشی و این پیر را برهانی باد بیلدای گفت فرمان بردارم پس باد بیلدای برابر آن پیر رسید و آن
پیر مرد پرسید که برای چه آمده باد بیلدای گفت بسیار زنگاری کرده و تو مانده شده اکنون
باز گرد که من هم چند خوار جیان را بدوزخ فرستم آن پیر در خشم شد و سر بجنبانید و لاحول
میگفت باد بیلدای گفت ای [illegible] زمانه بحرمت امام اول و خلیفه چهارم این یک زنگی را
بمن گذار و من این را بکشم بار دیگران تو دانی پیر چون سوگند بشنید پس [illegible] و نظاره
میکرد باد بیلدای برابر ترخان زنگی رسید ترخان گفت آن پیر پوستین پوش چرا دور شد و تو
چرا آمدی باد بیلدای گفت او پیر استاد من است گفت این حریف من نیست تو رفته او را بگو
ترخان زنگی این سخن شنیده در خشم شد و حربه بر باد بیلدای زد باد بیلدای خرخ زده بیرون رفت
و یکی سنگ [illegible] بر سینه زنگی زد چون زنگی مانده شد باد بیلدای چنان [illegible] زد که سر او از تن جدا گردید
و خروش از هر دو سپاه بر آمد که آن پیر پوستین پوش پیش آمده باد را رخصت کرد و آمده در میان

حربگاه باز شد و گفت ای شیروان شاه هیچ در عقل ای خوار دیاران نمانده است تو خود بیا که تنها
پیش لشکر بیا رو عبدالله کعب بزرگتر که روح اوشان بر تو شاد کرد و پس شیروان شاه جنگ خود به
فرمود و ازین طرف سید عرب و تمامی وزرا و لشکر بعد و آن پهلوانشی رسیدند جنگ عظیم شد و آن
پسر را با زنده بند تا غروب آفتاب هر دو لشکر برگشتند و از هر دو لشکر بسیار کسی کشته شدند و خسته
شمار نبود و چون شیروان شاه برگشته ببارگاه خود آمد فرقام نیز رسید هر دو بر غم نشسته فکر
بودند که چندان لشکر از ما بیجان کشته شده بود که از حساب بیرون بود که درانوقت
حاجب خواص در آمد و گفت پیکی از جانب طاهر خدیجه آمده است پس شیروان شاه حکم کرد که او را
بیارید چون اندرون در آمد مجرا کرد و گفت امیر اجراق طاهر خدیجه دعا و بندگی رسانیده و نیز
طاهر بن طاهر از جنوب مروان برگشته و با لشکر بسیار امیر ابومسلم رسیده با امیر اجراق حرب
میکند او و مادر خود را به پناه شما فرستاده است که از لشکر ابوتراب بیابان ایمنی نیست و می
ترسید که مبادا چشم زخمی به ایشان نرسد که سپاه امیر ابومسلم جمله اجراق را گرفته اند شیروان
شاه گفت سعادت منست که حرم امیر اجراق اینجا آمده است هر خدمتی که از دست من برآید در وی
تقصیر نخواهم کرد اکنون کجا گذاشته آمده اید آن پیک دیده گفت از راه دشوار به هفت ابوتراب
بیابان ملکه اجراق را آورده ام که بیست کس همراه او باشند پس شیروان شاه با لشکر سوار را حکم
کرد که باستقبال حرم امیر اجراق روند و او را بیارند که سید عرب و لشکر او ازین واقعه خبر
دار نشوند پس آن فوج روان شدند و آن پیک راه برپا میکرد اما چون یک فرسنگ راه رفتند
محفه پیدا شد و بیست سوار و چند پیاده همراه بودند که آن پیاده آمده مجرا کرد و آن سواران نیز
مجرا کردند و یک پاس شب گذشته بود که محفه را گرفته با لشکر شیروان شاه رسیدند و شیروان
شاه نیز دیگر بارگاه خود خرگاه و اسباب برای ملکه امیر اجراق طیار کرده بود و شیروان شاه
و فرقام نیز والی آمده با سرداران خود مجرا کردند تا که برابر محفه بود گفت ملکه اجراق شما را
دعا و سلام میرساند شیروان شاه ایشان را برابر ده آورده و معالیا کرده ملکه اجراق

چند تحفه برای شیروان شاه فرستاده و حاجب آورده نظر کرد اینها اما او نمیگوید که این
ملکه عراق بی پرستی متکل بازماده عیاران است و سرهنگان امیر ابومسلم همراه ایشان هستند
که برای خلاصی حمید تحلیه آمده اند اما حمید البابادی و محمدان ترکی در گشت شدند و شهرک آن را
خبر رسید گفتند که ما نوکران ملکه عراق هستیم ایشان را چیزی کسی نگفتند تا همچنان گشت کنان
در نزد سراپرده رسیدند که تمام نیلک و زربفت و اطلس بود و چند جرس تا پای بر طنابهای
او بخته بودند و پاسبانان بسی فریاد میکردند پس حمید البابادی گفت این سراپرده جز از آن
پادشاهی نباشد پس ساعتی بر کنم که این پاسبانان در خواب روند پس بهرام و سرهنگ در گوشه قرار
گرفتند   میگوید که از لشکر سید عرب زبیده شیر بسیار پریشان بود و با خود گفت که حمید
در بند دشمن باشد و من در بستر خواب کنم شرط وفاداری این نیست پس بهتر است که امشب در لشکر
شیروان شوم طلاش او بکنم شاید او را بدست آرم اگر او بدست نیاید سر شیروانشاه را ببرم پس با
پنهان از لشکرگاه سید عرب بیرون آمد و هیچکس ادراک ندید و زبیده در لشکر شیروان آمده
قضا را زبانی همان سراپرده رسید که از جهت سستی نگهبانان زنده بودند غلامی را دید که آب می آورد
زبیده از وی پرسید که این سراپرده از آن کیست غلام گفت چنین میگوید که ملکه عراق مادر طاهر
نیز نیم است که از همدان از بیم ابوتراب ایشان در اینجا آمده است و شیروانشاه او را نیک حرمت میدارد
غلام این سخن گفته در گذشت زبیده اندیشه کرد اگر حمید را در یابم خوب و اگر نه ملکه عراق را
کشته خواهم رفت که اینجا نگهبانان نیست پس زبیده گرد لشکرگاه میگشت و نزدیکه هر خیمه که میرسید
توقف میکرد که شاید خبر حمید بیابد اما از این جانب حمید البابادی و محمدان نزدیک آن سراپرده
نشسته بودند چون به وقت نیم شب شد دیدند که پاسبانان بخواب رفتند آهسته برخاستند محمدان
ترکی حمید را گفت تو استاده باش من رفته خبر این سراپرده بیارم پس محمدان آهسته در
سراپرده آمد و هیچکس را ندید و خرگاه و خواجه رسید شخصی را دید که بر نهالی سرو نشسته و چند شمعها
عنبر اسای پیش بنشته افگنده و قبای اطلس سیاه پوشیده و کلاهی از دو خفه مروارید بر سر

شهزاده گفت این ماجرا را چگونه بکشم در این فکر بود که یکه جوان سیاه پوشی پیدا شد مختار خود را ملاحظه
کرد که آن جوان پوشش آمده سر این را بریده مانند برق با باد بدر رفت اما این بارگاه فرقام قیروانی
بود او بوقت شب بخوابگاه خود غلام خاص را خوابانیده بود از ترس عیاران سید عرب چرا که حمید
در بند این بود و این غلام را زبیده کشته و سر او را گرفته بدر رفت و همه مختاران ترسیده بود بیرون
آمده این حقیقت را پیش حمید گفت پس سر او را سر همکنان بدر رفته اما زبیده گفت چون هست که ملکه
ایغراق را گشته ببودم انگاه در پس سراپرده آمده مخفی را بر کنده امده در دامن سراپرده پنهان شده ایستاده
شده اما ستی نگاه باز و ابولفرشب رد و ابوطاهر زاغبانی نشسته بودند و صحبت میگفتند که حمید را از بند
این بدبختان خلاص سازیم زبیده گفت زن طاهر خزیمه را با دوستی حضرت علی و جگار رو با حمید چه نسبت
بعد از ان ستی گفت حمید اللہ با دین و مختاران نرفتی که برای تلاش حمید رفته بودند نیامدند و از این پرده
بارگاه خبردار باشید که مبادا کسی این پرده را بدرد و سر ما طاهر تو زبیده این سخن دانست که این عیار
امیر ابومسلم شود در این اندیشه بود که ناگاه دران تاریکی نظر ستی بر زبیده افتاد در سایه خرگاه
ایستاده است چون نیک نگاه کرد دید که یکانه ایست بخنده پرد و گفت ای ابولفرشب تو خفته ای ببین که در
پهلوی این خرگاه کیست و او را ابکبر ابولفرشب رو مانند برق با باد جست آمده گریبان زبیده را
گرفت و زبیده هر چند خواست که از دست ابولفرشب بگریزد نتوانست پیش ستی آورد و [illegible]
[illegible] او را ولانا کرده پیش خود نشانده و شمع را نزدیک روی او آورد جوانی دید مقبول و گفت
راست بگو که تو کیستی زبیده گفت اول شما راست بگوئید مرا ستی میگوئید که عیاران امیر ابومسلم یا گرفتار
برای خلاصی حمید آمده ام ستی زبیده گفت ای عیاران عالم بدان و آگاه باشی که من مردی نیستم
دختر سلاسل جریره ام و زبیده نیز نام دارم و حمید شوهر منست امشب آمده بودم که حمید را نجات
آرم در سراپرده فرقام قیروانی رفتم او را نیافتم آخر یک کس در خوابگاه او خوابیده بود او را هم
سر بریده آوردم چون بریجا رسیده ام دانستم که ملکه ایغراق هست که خواستم که سر ملکه را هم بریده ببرم
چون چند سخن از شما شنیدم ایستاده ماندم بدین سبب ملاقات شما شد ستی این سخن شنیده

حیران بماند و گفت ای دختر این عیاری و پهلوانی که تو کرده کار عیاران عالم نیست آفرین باد و الحال
تو غم مخور اگر حمید را در سنگ خاره پنهان کنند بیرون آرم و تو در پیش سید عرب برو زبیده
گفت بسیار خوب اکنون بروم و از آمدن شما سید عرب را مژده دهم پس بسیاستی زبیده را رخصت
داد و روان شد رو بلشکرگاه سید محتطبه بنهاد اما از این جانب حمید الیابادی و مخان تو بجای
در طلب حمید میرفتند ناگاه گفت شیروان شاه رسید حمید الیابادی و مخان ترکی را گرفته و بر سید نم
که شما او را گستند که درین وقت لشکر جا میکردید ایشان گفتند که ما نوکران ملکه اعراقیم جادر طاهر
خزینه را اسپی گم شده است در طلب آن اسپ هر جا میگردیم و با سپاهان خواستند که ایشان را رها
کنند ناگاه خروشی از لشکرگاه مغرب برخاست که کسی در سرا پرده فرخ قام قیروانی آمده غلامی
خزینه دار را کشته پس چند مردم فرخ قام دویدند برابر گشت رسیدند مردم گفتند گفتند اینجا
دو کس بدست ما آمده اند و میگویند که ما نوکر ملکه اعراق هستیم مردم فرخ قام ایشان را گرفته
پیش فرخ قام آوردند چون آواز این خروش بگوش شیروان رسید بیرون آمده بر تخت خود
قرار گرفته و بتماشا مشغول گردید و مردم آمده بجا گردیدند که در آن ساعت فرخ قام قیروانی در رسید
آمده بجا گردید شیروان شاه پرسید که اینجا چه شور است فرخ قام گفت ای شاه درین شب میخوابید
خود یک غلام را خوابانیده بودم که کسی خیال سید عرب بلشکر من آمده بود و در اسپ رفته و غلام
مرا کشته سر بریده او را ببرد و مردم میگویند که این کار عیاران امیر ابو مسلم است و دو کس را
نیز گرفته اند پس شیروان حکم کرد که آن دو کس را حاضر کردند پس شیروان شاه پرسید که ای
دزدان راست بگویید که شما را که فرستاده است علی حمید الیابادی گفت ای شاه مهمان دوست
غریب نواز نیکو حرمت نگاه داشتی و عزت امیر اعراق را بجا آوردی که انصاف باد شاه آفاق
همینا باشد که ما را امیر اعراق فرستاده است اگر از لشکر ابوتراب بیابان ایمن باشد اگر چه ما نیستیم
که تحت دزدی و خون بر جا میشود که بطلب اسپ میگردیم این مردکان ما را گرفته آوردند که ابو
تراب بیابان دزدند شیروان شاه این سخن بشنیده بسیار رنجیده شد و هر دو را خلاص کرد و میخواست